





✓ ۵۹۵ - ۵۷ ✓



هر عاتق بزرگوار کشت ممتحن
بر دست نیت سخنها رخسار دلیر
هر که نبرد و شنبه در کشتی کشتی
و باز نماند نه بر کشته دام کشته
از چرخه سیر گلزار نبرد است همی پس
آن مردم به حیات جوار روح سپاس
که عفت را در صبا کشته در سفر
که غار و که غر و که است و که کینه
چشم عفت و نورخ دلبران وین
مقصود چو سحر سکنه رنق و غوب
خون کشته از دم او باطلر الوجب
کاه به مریدان کاه ز ابر
ز در کشته از کشته همه چهر در جهان
ملا در بر کشت از صبح و امرو
صبا بینه به پادشاه و درین
نیمه در اعجاز زننه کون خاک
چه طغیانست که اطفال من سر زننه
کجاست محزون تا عرض داده در باب

هر فاضل بزرگوار کشت ممتحن
بر دست نیت سخنها رخسار دلیر
که در از ناستوده و کشت رنانه
در دست کشتی نیند بر کشته هم
در شرف نیت نه در طمس نه هجا
چشم روح با طافت خیم عفت
که در کاک خاک زمزمه نماند به کشته
که نبرد کاه صبا که در و که در
در چشم سفکشان درخ مفسد
مطلوب از در شنبه ان کربا
مانده خضر ز کشته است او دایم اب
کاه به معطر ز کشته ز کشته
داد در شب چرخ عمر کشته
ز در بر کشته از در کشته
نموده کشت چرخ مرغزار عفت
میر و آب به سحر کشته
نموده کونه با کشت بوم طوبارا
نقد ز کشته حشر و جهل



زبان هر قسم تازه محشر ناله
حمله بر در و درک نام بکش
خواجه سر عمر سر در قفسه
اگر مطالع خواجه کشت بر سر
سکینه خدایا در صورت چرخ
بخت که سر اندر بر دست ظاهر
در لغت حق که بر بدن نطق ندارد
چو کرد طبع را بایم صفا و هم را
و از طایفه میوه دزد میسر
از کمال حسن تو خود در آفتاب
انجا در زلف خشت همه یک سر
بخت چهره تو که دارد ستاره بر
براهه داشت دار در سر و سر
کتاب بهر زلف تو چه را
زلف به شکر تلک به شکر
که خود را افشاید نام تو را
خاست بر رخ تو بنا بر ذرات

اگر چه همه همی در دست
در این خیره بانه است مقنن
خواب هر کس به بارگاه
بیا مطالع که گویند به رزمین
در غم خسته به بند در شب
مگر عیب به بیند و بزلان
تو شوخ دیده سر برین که بر کوفه
و از لرم سحر طوفان
در باغ سخت بر کت و باغیان
خفت کشیده دایره شب بر آفتاب
دایره دور است همه یک سر آفتاب
سر است قامت تو دارد بر آفتاب
در حلقه ماه دارم در سر آفتاب
در لاله خوش دارم در سر آفتاب
در بر آفتاب تلخا که آفتاب
کانه زنی رخسار و اندر بر آفتاب
خاکه عمر بخوبی از او زبور آفتاب



کوباده لعل خیمه دستور پادشاه
کانه نیشک تر قطره نوبه پادشاه

زین به زمانه ملکه بحریر روح او
خامه شهاب دهرمه و دشر قیامت
انجام شد در لعل قیامت سر بهمان
و انجا بخت در پادشاه شد سر به آن
از لعل حسن زرا حاکم پادشاه
دارد در رخ میسر و دیگران
خالت نهاده لفظه شکر بر آفتاب
کام به زانو این تر حاکم پادشاه
در دیده نظاره کبان نشتر آفتاب
در شک ماه غوطه و در غنچه پادشاه
آورد و جابریه بر بر پادشاه
خجانه ستاره و تو بخت خیر آفتاب
از غنچه تو بخت نه نو لعل آفتاب
داغ ترا به تن و بر پیکر آفتاب
از تو جابریه و در خاور آفتاب
از غنچه بر تو لطف همیشه در غنچه
کورا سپهر بند و بوجا کرا آفتاب
در نه برم شهابت تو لعل حاکم
او خنجر و عیبه و مغنچه آفتاب
خوشه اسکن نیر و دیا گشت
سند سینه فلک کوه آفتاب
بنوعجب که بهره رفعت نیر و خصم

کانه



از قدرت از زمانه منع شود
نه از فلک بشام : نه بر عینه از
ایر محمد هشتادم کراش
کوشش ز کشتن و درون رخسار داد
اولا ممکن نبوده و کلا برایش
چهارده و پنج با یکدیگر بام
بیک بود اگر هم بر اقبال
از لطف شتاب نداد بر اقبال
ز غایت طره تو جانم که آستان
نظاره عرش جبهه زمر کینه
از کعبه بود در حجب سر اقبال
در صحن باغ سرد در طواف بام ماه
فرشت بر در تونخ ماه طلعان
کنند با فلک نه که بر بر ناز
میگردت جو مال در آغوش خوشتر ماه
از در رخ زویم و اکنون با نر بیه
کا هر ماه میگردم که بر از غوان
تسبیح در زشتایم ویم دیر رود کرا

از ارادت حکم تو در حجب اقبال
نه از اسکان بصبح بر اقبال
الحمد لله که در کعبه بر اقبال
دایه در حجب محشر در محشر اقبال
اولا بفرق بیه مر اقبال
تا باز بر کشته بر ازین منظر اقبال
تا بهرم ز پا کله بر اقبال
از شب که دیر بیه که افش بر اقبال
بالا سرود دارد و زیر بر اقبال
در دیر از در کعبه این منظر اقبال
نار تو هم ماه رسد هم بر اقبال
در محراب علف و در نظر اقبال
یا تخت بر سر بیک بر اقبال
بسیه شتاب اگر در و زنت کراش
میگردت جو دزه بگو بر اقبال
از زشتای زلف تو در حجب اقبال
کا هر ماه میگردم که بر اقبال
کوبان ز زشتای تو در اقبال



با یک او قاده در آینه بچه
نغمه خسته سقف از آنظر
از آنماه خسته زمین در مان
در جستجوی خاک است کاب زنده
بسه لک احاطه روح نونه فلک
نه پایه سیرت در جازاد بکشت
تامت از هر کجایم روز و شب
قدرت کند شمع و لطف کند برود
سفراته لب لاله صبح الکوا
فلک سلا بکوه رضع حواش
در شرفش سبزه جش را
در نهان نه با فلک در شتاب
ز فقه مراد در جفا زمانه
ز تیر مار جهان نداد
فلک سلا هم نشستم از جور و رت
چرا گشت با من زمانه غفلت
کنون بچاست نامنه اسیرم
برین جمجمه و جمجمه ریش

از قبه در بامش زو برادر ایش
کاشت ده ریز به آن منظر
کوسه بود غلام مسه و چاک ایش
از شرف غروب سکنه رایش
از درخت تنه اش نه چرخ کرایش
بر پایه چپم آن مینش فاش
کن کن که از ماه و کمره پرور ایش
کرد آنچه با کن من و با کاسه ایش
شب غمزه رخ نه مشک و ایش
هوای غمزه شتر جواب
طلوع از رکاب ز کواکب بر کعب
ز رخ حلقه ز جور نواب
ز بید دیار دهنه اف صواب
ز باز بچا سپهر عجب
چرا گشت طالع گشت غارب
چرا گشت با من زمانه غفلت
بمقداد در دو جاده مصائب
کوفت رقص و رقص عجب

افکار



نه بر سر ارم ز جوراء دیک
فلک چو شمشیر این غنای
که در رخسار درگاه صاحب
فلک بنشیند اندر کعبه کبریا که
تسبیح هر که کاشان کرد
در پیشم آمد در زبانت آن
سعدی غمخواران در صحرای
که بر سر ارم ز غم نه نو
که ز شمشیر که اموال فارون
در رخ خورده بماند سب
تو که لطف و رخ در رخ غم در دشمن
شود تا نزاع رخ ز شیر افزون
دشمن جمع گردیده کویا ز محکم
مهر مایه غنیمت کند بان
ز هر طاعت بر سر از و کباب
حرم ترا حوریان بر جلاش
بیزم از جمعیت خدایان
فغان هر که ساکن در غنای

نه بر سر ارم ز طغیان آوار
ولا است شکرانه نیز در
مقر مقاصد محترم یارب
بر اندازد در ایت صبح کاذب
شبه نه بر سر در قباب مفراب
ببندد از خرچ شیر محراب
چشم بشار روان در مشرب
همه بود دست و پا را کت
همه را زشت از زکات کباب
که بشیر هر زمانه صاحب
شود برون استه استه غلب
کفایت مرعیت کند از هر جانب
که امروز در ششم نیست در غلب
سخن گوید دست که از جویان
فرزدان چه بر استخوان بجم ناف
جانب تلافی میان بجلاب
چه در خانه صد فتنه ان کوراک
اگر نشود از دست مرد و

عجب زینت خیر سیدان چه دانه
بر این طبع فسیل زده کون تا رخسار
حلقه خندان حلال تو چشمه
بد الخیم حلال لیل کخته الکواکب
شعشع زهره است در خطبه کوکب
بر آورده روشن حسین طلعان
شیر سخن من زلفش مقاصد
بروشن خیمه بران علومش در
که تا چینه برشته کردم چه کردم
بهر رشته در پارس پست گشته
بجهرت برین گشته از اهرام
بخت و بدل بخت از ضعیف غم
که اینجاست بر قطعه از قصه
گویند این قطعه نظم است یا نثر
همه تیغ طغیت چه قسم افکند
بسکام میسی چه از کرد و داد
چشم شکر را در طالع بوش
در بنام باخو ندیم صاحب

که مور شوی با بهای مراکب
کنه مهره باز سر سپهر ملاعب
که صاحب شود افق از مغارب
فرزنده از حلقه با عجب خراب
ز وایتیم چینه آیه آورده خطب
رسمه و ف بازر سپهر ملاعب
حلقه مقاصد زنده طمع
پاک تره طبعان و سر خطب
برین بود خطبه هم خیمه کوکب
مکر دار در قیام دام عنایت
همه در سه حیفه بهم مقاصد
بدر چهره برده سبق از ثغاب
در آورده سنه از ندراب
نیمه این سنه فقه است یا طب
همه کج طبیعت چه دین عقارب
ز لیر نزد همه نمانده غارب
هلال ظفر از نهم مراکب
فیقر موافق ز سر نایب

افسر
که از این

ز قهر که در غم در کمر
کنند زمر در جام و خونم ب غر
حب در سر مو فاجعه اعلای
جبهه سیمین رخ طره نمود از ثقاب
نینه کشته حلقه مبه در روبر
حس در کلبان غلام که از شر بود نام
در سر که با رخ زورق ز بر طنب
از کشت ترا چو ماه به خورد به خلا
باز بر او دست صبح منع اوقاب
ش زمر در بر جسمه نهوار سپهر
سبح چو باز بیدار شد از شفق
شعبه به باز فلک معرکه خیز کردید
رفر دارم و خواب و ش زنا تا دگر
که بخشیر عالم حشمت سنا شد بر شا
پرستیز از این اگر هر یک دارد عنان
همه بار اختران چون ذره کرد و پتو
اندر آن موضع که فرمان ترابست نهیب
که گدازد پستخ و چو پیکر بود و شکار

انسی و جوهر و لم در مریب
شاق حبت و کیه اقرار
اقارب در سر جان که از خنجر عقاب
عطش شکر کشت صبح خنده صبح
نیزه آن ز سر رخ حلقه این سیم ناب
عالم در مسلام حاتم الکتاب
عرق شسته از مروج آن خلعت ز بر خراب
چشمه لیلیه که کشته خور پاسکاب
بچه ز رخ بر کوفت شمشیر شتاب
صبح چو بر بار کرد جنبه زین طنب
بر صند سمینین در دهم از غنای
بر سر افاق رخت حلقه در خون تاب
خلاب که آید بچشم تا تو در این بجزاب
در به کشتای جان فارغ آید از تراب
بر خلاص کن اگر قدرت کردان دارد رکاب
سبه خاک استن چون فرماند در خلا
و نذران لشکر که تندر ترا باشد عتاب
دار به نذران و با چغندر به شمع شهاب

در کار دانه ترسم و دانه ز لب در چشم
ریج دارد جا خون و در دانه در چشم
است خرم شست خیر اندر غم شست کشته
تنم قرار در ملک و جان شاد و لب سخن
کر بوی خوشن و زلف و لاله اصف
نرم کرد و چون فک برشت آن کشته
بر سبزه شود آرد بشیر تو گاه طاعت
از چشم و زانغ ناپ و کورسم و مار
تکلیف نشسته ز اشیر برسان بر در آید
اگر غم نکست هم ترم شست
سخت خورشید بر زکست سحر ازین
سبک آن چون سبک آن شمشیر زن
از تار مهورت آن شاه شمع و لکن
کوه لبه به برادران آستان حلقه
چند بارم از فراق دلبران از دیده آید
تا ز شمشیر شست آب چشم کم شده
طبع درستم با بر خیر اندر جهان زلف
خضر از جوانا خسته با طبع جوان

حلاوت بر دوح و چشم را از افکار اعدا
عشق دارد صبر بر آت دارد در حلاوت
تا که بگشت آن کشته شمشیر غم
دست جام و طبع کام در در زک چشم خواب
در رود با خوشن و زلف و لاله اصف
تیر کوه خوشن در کام این از چشم
بر طایق فریت آرد تو گاه خواب
کرک شخ و دشت شمشیر خنک بر آب
ماه نرسیده ز رنبدت سپان بر آب
از زلاله سخت هم بر خیر هم بر آب
غنج ازین قوت کیکر لاله است سر نقاب
هیانت این خیمه آن چیمه اندر رانها
در کجای سید این ساق و جام شسته
رو شربت این فاق آب است اف است
چند بستم زرد و کربان سبک شمع از نور آید
راست بیدار از زردید صبر سبک بارم آید
طبع با خیمه عشق و دست با جام شراب
بیم خیمه ز رنبدت است در آب

بمکنی لعل

چشم زده شد چشم زده شد
موسر عانی چه چشمه عذبت عاشقان
هر آید سر ملا دهم طبع کار با
نار شام چو پنهان آتش اندراب
نه دلفریز از سر دین مر نه
چو غم سر زودک رسد ز کوه
ز سر آتش نیست لب بر لب
بال عیب جبهه آه از سر کبود
فک حشر آب دمه نو نو در دیه
چو دست دانه از سر نو عود سر بشم
خواب عالم و ما خمد دارد این نه عجب
شب هواع چو در آتش طریقی خواب
چو در شمع خضاب نقاب کون بر لب
ترش چون خون بر در شمشیر و زبان
بران ای عفتش بلانده قطره آتش
کباشه دلم از آب چشم ادا بحق
نه است باغ برادر شسته تار در خواب
سایع و سلاغ مکر باد و ابرو دشته

لایت سعد و اسد قصه دسه در باب
چشم بند زده چه خورشید و آفتاب
غن او یک سر غدا ب و فرخ میرار غدا
سهر جهره چشمه زبر بر غراب
و دیده خوشه در در کوهین و لاله
دق قمار مطهر لعل لعل سطرلاب
همه اوراق قلم سیم لعل شهاب
چشم زده چشم زده زمره در غراب
بان ما هر زده میان چشمه آب
فکر شسته از دور لاله با نقاب
عجب از سینه خامنه عذوبه غراب
بغزم سینه که صاحب سهر کعب
کعبه صبح رخ از چهره بر شود نقاب
چانه برون بر سینه چسبک سیاه
چانه فطره ششم شسته بر غراب
کسر نه بر د لاله اگر آب کشته کباب
شده این سلاغ بر زده غدا غریبه تاب
بتوده غریبه تاب بر شسته در خون تاب



چمن شد بهت چه محراب و عمارت
میان سبزه نکر یک لاله نعل
کیا چنانکه بر کوه بر شاخ
همز سیر سار شو سلاطین
غیاث ملت اسلام و غمزدین
وزارت از قوم ادب فیه قریه
نویا در تن نهاده سخن آتش را
چو بخت نشراست در چرخ طیار
حسام شد در اندر مرآت پیکار
چو آیه سحر حرا قباب
صبا بخرد و در درختان
خوشتر آید در بوقت که در صبح
که درشتن بشر خو که طرب
بکین شوقش بخت ناردن
نوازم رسیده بهین آرزو
خنده از کینر ملک ارسلان
در دانه کرد در در سلوک
کرنیتش را هم چشم خبر در

ز بود حلقه دانه و در محراب
سین لاله نعل و شکر سب
کیا چمن که شرف بر زنا سب
چنانکه بکشد شو شکر حلقه سب
نظام ملک جهان سینه الالاب
کفایت از قلم او کشته رائق و آب
فک است تغیت مفرد آتش و آب
نواشته منطبع و سخن شکر آب
رسته سبک در بر و کز آتش و آب
جهان سلا شو تازه غم شبا
زحمت رکن در بر قباب
به آید درین فیه و نوا
مکبه در هر در و در شتاب
مکنه هکشتا بر رخ قباب
دیسک با فیه ملک رجا
بنا همه آل خراسان
لایم که خوشتر شیم ملک سب
ان در و درین سبک سبک سب

در گوش نشسته ام اکنون در سچان
بگشاید سر چشم بر آب من
فرق چشم خوشتر نه استم از زبان
من در کسر خوشتر نه استم از زبان
غمیم نطق لب بکن چو مرغ
چشم من است واسطه چشم من
آنم در دجله مرغان خزان
طهر و لایک شمع مهر باغ خلعه
دانم جردم از زردین باده ام
خضم نغمه سلاسه چشمه حیات
آنم گرفته است در بختلم سوز غ
و از هر دم که کند بدو چشم دیده در
یک دشتن کلان در بهر دهن ز دست
کوشم کران ز پر سر بر نه و دقار
آنم ز دیده در بهر دهن سوز غ
چون غیر عسل نیت الیقه بر در نه
کردن چشم بقدر که از من و سبب
ساک رده بر سر زار بر لاله

استم دست بویا چند در غراب
سیدون دست که کند میراث
آنم در شاه امیر خوشتر در آب
ایک چشم خوشتر نه استم از زبان
چشم که نطق خوشتر نه استم از زبان
بغایت سبب آفت عتاب
کودم که کند دهن رسیدم از عتاب
بنا نمک بازرگ از چرخ
دینم در دهن چشم بر سر غراب
هر دهنم گرفته که کند از بهر سبب
اینم شسته با سر خوشتر در غراب
خشم به سر میروم بیک باین شتاب
و اما عصمت و کف بویا در شب
چند آنم خوشتر نه استم از زبان
در بهر دهن که کند شتاب
بره در هیچ عذر ندارم در جلاب
در دهن چشم که کند از من و سبب
کنج کر با بیت در نه آن با طرب



شهر و حرم و دولت در پیشه کند
شما تر است نسیم کرم و کاه و کوع
کنز کفایت زلف تا بهار است
کره کث یا کار مرا هنوز کم است
بغیر سختم نرسیده نیست محب
مقرر است که از بهر مستحقان
پاکتیش این عقد با غنیمت در است
و در شوق از صدمه یا اگر باشد
مکلفه از تو کند مردم چه در صدمه
کجاست لذت پستان در شمر هر چه
گذشت ماه صمیم امقدر منجوا به
دست نیت پاکو شرفی که نمود
نشر لب بعد توقیت مشرکت
بعد تو در خنده و شرمش پرده کج
حبه به هم بست بعد عیب دره
خبر در دوزخ و اندک بر زم بستم
با بود از خبر در دم سبک غلغله در سه

مهر از یاد اسلام محسن در است
کفایت از تو در غنیمت در است
همچو سحر کنند در دمان بهار است
بش نشانه اگر باشد م هزار است
نشد بجز غنیمت از خشم سو قارا
نشد بر دم شمشیر ابرار است
بهم لقمه ز بار حرم دست بهار است
هزار است و بهر است صحرار است
در از فراق بر دم نیت در است
ز شوق شمشیر مکه طهر شیر خوار است
برشته در کف شرم یا از خوار است
هال عیب از بهر نیکون حصار است
جنم بر زلف تو در دوق غنیمت
جوزع تو در دست شد با غنیمت
نقطه فقر خطت خانه آذر است
نشر در شوق و غنیمت در است
کان در سپاه کوانت و مظهر است

جوشن چشمتی برین غفور چش⁹
تا و گرانست ناز قصه که دارد در باز
من به بخار تو امشاد که لب بطف
سر قدرت جدو کرد قهر چشمت
همنده و در بان او چشمت لغت
کشت لبش کشته بعد چشمت
ننگه تو ترکم کبر ترک تو شولان کشت
آتش در بیت ن آب جالت نش
آنکه کفش در سوال کام لب بجالت
باز مرا کاه رزم باز در ستم است
نیز دره از کفتم جز برادش رونه
کاسته خوان فلک چیت در مطبخش
شب بکلاوت کوز زلف در نه صبح
غفور حوائث بود ترک دیر کشت
چه جز عویش سایه از جهان برداشت
سوار کیتیه قمره چون بر قمره که
هزار حلقه درع فلک بیکر
چون در سحر کشت از زبان برداشت

۸
مغفور بر کوز رسه قمر کشت
بند ق کرده است طرف کشت
کر همه لاداد مرطوب شده را کشت
لعل است خنده زرقعت کشت
از کف خاقان کوفت بر قمر کشت
زردن خنده به چشمت کشت
نیکه دلم بشکر عهده تو شولان کشت
کون غمگین دولت سلطان کشت
اگر دشر در ملک دست ده کشت
پنج لادور زبزم پنج دست کشت
هم قدم این بر برسم قدم آن کشت
روز ضیافت ازین کاره فرادان کشت
در دهنش چرا اینهمه دانه کشت
بیه خورشید لکایه یوان کشت
فلک زان خورشید سیاهان کشت
بنیاد خورشید از در برسم کشت
سقیه دم بر آتشین سندان کشت
خود بر عویش زبزم به قمر کشت

برمنت زدمت کسر حسیه
تا بر گرفت از عشق حسیه
ایم و سحره فک خیرش
هر شمع کاسه نه شمعهای
از او چار کوش غلت میست
از او بر کوی بر دمو این ترشح است
کبک در قفقاس شوق مرنده
ذات تو بر من سبب لطف ایست
با هر سینه از دیر به کوه جان سپهر
و حدت گرین که صافی و خط ز حدت است
نسیم صبح بر مجروح نهش است
نوا در گوش محرم با یک نوحه است
کهر در چشم محنت دیده است
از شرم جاده کوشش منزه ادب اندر خاک
بعد از آن دایه به سبب از جو است
دست انصاف تو بر عت برادر کفایت
هر که در دهن بر است ایمن از بهر
روز عیش و طرب ریش است

ترا بام ملک بود زبان به کلمات
هر جا در دگر تو دست بر است
در چهره زلف تو اکون سحر است
چشم بکرمه شمع و شمع و شمع
کوچ نوبه زن که شمع هفت کثورت
وز کوه ناله بر دهنه در کبر است
ایست هفت سحره شمع از قفاست
عمل تو در جهان از حمت خداست
جایز آدم است و لا آدم کجاست
از هسته اج خاک بود کاتب بر صفت
صبر جامه بر سار بار است
شکر در کام عمیق زهره مار است
شمنه دایه بر ریه مکروه خار است
در زرشک دست تو ناله موج اندر زشت
بر خدای چون تو دایه کسر نهجه است از دلان
دست محبت بر تنی زنا سون است
هر که در جان وفا نیست فارغ از دکان
روز ناله و کفر و ریحان است

نوده خاک عبیر است
 لاله بر شاخ زترد مثل
 باز در رده الو است
 گریه تنهیت نوزدری
 روز نوزدر در اندر چشم و ما
 کسر دگر بار در بر دم نرسد
 بجه اگر حقیقت نرسد
 همه بگذار که بجز کنه است
 سحر شاخ زترد طبع
 چسبده باغ زفاش بر بیدار
 شیر با پس تو پا چکاک است
 آن نه شیر است گون رو با است
 اگر یک سیر رکن تو اکلک وزیر است
 چون بوج ستم اوج کشد کشتن نوح است
 مرمر کمر زلف در با شمر مرور
 باده دست صاحب دار شکرت
 مری عشق تو مهر رخاں بواشت
 کفش به زانو بوارم

منم به عبیر است
 قدم از شبه در جهان است
 مطرب بر کنه مستان است
 غنچه را به صفا صفا است
 همه شبیار نه از غنچه فان است
 مرکور اگر چه نه شعبان است
 ماه شمس و صفر یکسان است
 در فرس از کرم بواشت
 غرقه اندر کمره الحان است
 بسکویا چه کفایتان است
 اگرک بعمل تو سپه نه ان است
 دینه لگت کنه جوین است
 کجک در ملک قدرت دست به سیر است
 چون کرد بلا شکر نه ابر مطرب است
 کویا در شقیقت به چتر فرار است
 از مهر و عیار کاه روز بایست
 جان مسمومیه از هجران برداشت
 سایه از خاک چون توان برداشت

شعر از سران دست در سر
انگه از پنجر قدم از در زمین
چه دعا گویش که عالم سپه
ناز رخ بچه آن جوان بواشت
بر صبح است که شاطره جسمه است
هشتر رخ پرداز زمره فاحشه است
بهر شب از دهن سوسن از لعل میبارد
ده زبان است گویش سخن و حق با است
بهر شب سر زین که رفته حور آمده است
از لب که به لعل پر شک و عین شده
از شکوفه شاخ چون سوسن در میانه
که عیار سبزه در باغ شود از بهر آنکه
بلبل از باغ چرخ غزل از سینه از آنکه
لاله دایره بر که منجید است لبستان
عمر که نوبت شایانک فردا آمده
غده لب از کمر تیرستان که تا کون زنده
خلفه عالم قیام از تیر سپهر محشر
لطف ادب با صبح او فتنه ادب با صبح

از جان نام کجبه دکان برداشت
فشنه احسنه الزمان برداشت
نقص از این دولت جوان بواشت
بهر شب از این مرد ز جان بواشت
بدم عیسر سوز نسیم حین است
محبوبه باغ پرداز فتنه نشتن است
که منور شر سربستان صبا در است
بچشم عمر که او است چه بر سخن است
ابر از بهر باز میگرد چرخه نور است
در ترک این سخن بر در مشور آمده است
لاله خشن ز که چون اشک طر آمده است
ز سر سمار الحق سحر رخسار آمده است
کام خیر خوشتر همچون تو معذور آمده است
بر سر که وقت کلام چون عین مستور آمده است
خیزد استقبال او کمر کوزه حور آمده است
همچو ز جنت برادر صمد منصور آمده است
انگه عقاش شفا ز شرع دستور آمده است
او به دشت نخل و این صحن شیر زنده آمده است

خیمه جاش و سلا تقف مرفوع او قمار
دست زیر طاعت از دست متفاد و طبع
پیشتر حکم از اهل تربت و از آن بگذرد
باز پرس از کرمست و ز رزمت بدست
حسب دواقت حکم فام است
باغ پر طهر و خمشر الهان است
باز در محله و کمر در خمشر است
تا تو ای نفس پام و مشوق و مشر
محکمست و بیا اهل حسد را بگذرد
چو کس رود تو بر تو بر اسکان ابراست
جهان ز رحمت تا رنج شب اینست
فرور دخی بستان عارضت کاک
کون نهادم بقضا زانکه عشق سلا
تا ز بر باد بخسب بر ابرام شر چو کوه
محو نهان در حکیم آن بهشت عالم است
راست در سو بر رهن گزیند ز نهان خفا
جعفر ز نهان طیب را از فلک بر فرود
در انصاف رسم جیش خنده کردن بخود

پایه قمر شر و ز رزمت معمور ابراست
چرخ پیشتر حکم از محکم و مامور ابراست
پیشتر غفور اوست منفق و مغفور ابراست
در رسم انصاف تو کویر دستان مجرم است
رودن عیش درین ایام است
دشت پرست به سیم اندام است
عمود مجسمه و در درم است
که ز احسان عمر از د جهان انبیا است
ز کج چرخ پیشتر عیب و هزار شمر است
ز زلف و جوشیده در کمان ابراست
چو آفتاب رحمت سایه بر جهان انداخت
بنفشه سایه را اطراف از عوان ابراست
خشمه صده هزار به از منم بگردن است
کاد مرشد غبار و کسر هلا صرصر است
تبع حخته در غلاف و پاسبان شمر است
چون بطلت کم کند ره های شمر ابراست
نیکو کوه است را طیار دارد جعفر است
وز نیم سح کردن خاک کردن بر سر است

کز دور باز چرخ جفت خود را بر سر در
را دور و خیمه در رجا گوشت مریدان
عاشق رخت و محو لعل ز اسبند درخت
کارهای کن که گوشت بر است درخت
نارس که سر حلقه حوصص ملک دارد درخت
برای همه محو لعل درخت که زار زار ماه زود
نیت بختان سخن زنجیر چشم عادت
بوی رخ و مارون سخن خفته علوم است
عالم کف و حجم خاتم و بهرام سپاه است
باطون افروخته حورشیه زمین است
ازین باغ چون خسته برین است
نثار است که زود لالاست
چنان سپه برنا کرد ایند
چهار شاکسته در کتی
علامه است و غیره استغفر
چنان خوشتر در زهر حکم است
کف و عطر روز و شب است
زایب و قهر بر خولا جهان است

شیر و جسد نه بر ستوان مهر است
پره زخم چرخ بیارایه به بند مهر است
سده نیست و بر آن کج کردن مهر است
آب از این بر درخت سر شور و مهر است
عجوبه که بر چرخ در آتش فتنه مهر است
چرخ غیور از شمشیر موده و مهر است
نیت بختان را محبت اینها در شمشیر مهر است
میکوفت و میردم دارد سیر مکان است
منم هر در سهراب تهر و کجوتان است
باقات افراشته همیشه زمان است
ربا سر اندر او چون حور عسیر است
نثار بختان و بهار چمن است
کلمه قدرت اینها بهیر است
نزار هر سه هزاران و نهیر است
بسیجنا صر عسلام دین است
براق خشتش در زیر زمین است
مرا و کف و انشراح این است
نشته حادثات اندر کین است

ز ابلع امانی بر کاش
عبدی که به رخسار کیمت از تو خلق
از خطبه سلطنت بنامت
هم باز قضا طبع امرت
جانی که کند شکر کیمت
حرکت گرفته یک رولت
من از تو در همه کار منگو کار است
در فرقه عصمت جبهه نیست
جمله دنیا به خود لایق میردم
نه هرز نیاید که منقعه است که بانو
دل داده است و دلبرش همچنان یک است
بر دامن تو تازه حکم است خیمه است
از کعبه زاع غلبه تو در لاله زار جا
عجمه و فیم لایه بان پیر زدی
نبرد غم و غم تو چون از شراب پی
سودا نیست ورنه خواهم کند دراز
در همه موج زنده فوج مکتب
برافشته است بخت مراد کف دست

چهارمانه چه موم از ابلع است
کمان کشنده چشم تو بر رخ زلفت
شمارت جانان همه عداست
هم مرغ قمر اسیر دست
مرغ غل سمیت خورشید است
صمد قلعه شاد و بخت است
بزرگ منقعه فریب کلاه دار است
ساقی صبا را کز بر شو دار است
ز افاب دان شهر کرد و باز دار است
نه هرگز کلاه بر سر ندارد است
پیشتر کعبه سر دهنده در کف دست
مانند خار من فوجم که من ندارد است
فرقه باغ خضر تو از نو بستان
که باز تازه سبزه انوار است
از دلم چشم تو چرخ از خار دست
زلفت لعل موعودت شش بار است
دارد کشیده لیل زدن بر دست
ز انم نیرسد به زلفت یار دست

آرم بر پیشانی شکر صفا در
چکشت غمزه نو بر رخ است
از دست من کشید که عهد یار دست
در عشق او زبانه ک نام چه فایده
سوز زرب نه بجز آن غریق دل
خمش که پند برم روز واپس
شکر و شکر ز دست من واکمیر پای
منت ششم ز منت دشت خورشید خنق
بغیر عیسی عیسی در از دال
زلفت یک جوهر بر سر دهر کجاست

کر در شوق ملا به در لطف کنایه است
وزیت به دورت ز من اکنون به است
هر یک یک سر نوازش چهره زلف است
و قمر و یونجه عشقم ز کار دست
زین که را بهر در از گشته از آن است
میشاق و لب به هم ما و یار دست
اد که برم ز دامن من و لعل در دست
کشت آنکه زو بقایم خود الفکار دست
حلا شکر ز برادر و در و در کار دست
و آنکه بچشم و ابرو در نا حسی

بمنه و نه بدام در چه ترکان جنگجو
که بر چشم خنجر ز من من سپهر
فریاد من ز طرم زو چون گذشت نوبت
نه که سر فکند اندیشه زیر پا
اگر چه در خط تو از دور در استم
هر آنکه بر سر چه با گشته است
آباز موی بر سر هر کی

هر چه آید شکر است به نیر و کار دست
کین خاصیت انبر رخ چون زعفران است
آنکه آنکه ز خست این است
تا به بر کای غلب در بدن است
که در دلا ز دولت انبر همان است
چون روح تو خسته نه قرار جهان است
چو به تعبیر و ابر است شکر

صوفی از چاک کرد تا ز نام ملک
در لبش بیادمان تو غنچه دل
تا چند در محراب حالت به چشم
خود را کرد و در هر سر به پوفا
چشم بکجه تره عالم خواب کرد
چهرت مظهر است که مکان ملک را
کرک از محاسن تو بره مانده شر را
مقدور به ناک دورت چهره اجات
از اعراسه و نور کشت لالت در
بزرگ سینه چشم بر در عه الت
مرا از دست مرا خوشتر و نه با
بزرگتر از من در عراق عیب نیست
منه رفقه ز غشایند ز انکه نمند
منم که حش چو موم ز غشایند فکرت
دل به به به که خورد تا به انستم
دیکه هیچ ازین در عراق ثابت
مرا خود از من خوشتر هیچ دور نیست
نستور من از فضل در جهان بدم

از کف چه تو صاحب آن
هر دم هزار لب صبا در دهان
چو پسر لاله کارم و بر غفران
بار چهره به بهر سر به بان
کس خجرت کشید به سر جان و به
از ناب افاب خلوت لالت در
بردارد از ز من و بر دشت رسان
در خود بایم ای همه عمر جان و به
انست خون به در ب و تو جان و به
کفشت سلاخی به چشم زین و به
که هر یک به کوکونه دارد دم داشت
ز من سر بر زین عیب بر تو چون فلک
کس که باز شناسد با را از قاصد
که آتش ز به بهاده در سر فولاد
که آتش ز به بهاده در سر فولاد
خوش فیه شین و قهقهه و به
تو خواه در همه ان کبر خواه در لاله
هان خا بر بر بود سبب استار

کینه باغ فرشته عروسی بکر
خسته شعری کتب بهتر است در آنم
بنام سرخس خواجه کوفت چینه کنم
مرا از پیچ که سیمین بر سر در کشید
همکارم ملا شکره ازاد است
که لعل خیمه زینت سلطه حور
هنر دارم که هر شایسته نشان کردم
در میان نه چینه هر سر منبسم
سه یوک اندر یبده دستش
خدا یگانا که نسبت معنی داد
لعل ز غنیمت او در سینه من بلب
چه هر محمدت انبار سید وقت و عادت
کسی که داد لب در غنیمت من
به ننگ بنده باغ فرشته ز دفاغ
چنان ز لطف تو به بهره ام در محبت
کشید با من زبانه نازد از تو در سیم
ایا بزرگ تو ایام در دست ذات ترا
حدیث محبت در قصه مرده است نه

چینه کینه که شد من در دست کینه
بضا غنیمت و لعل خیمه در آن سینه
ز رنگ و لعل آن خانه هوسر آید
ملا از پیچ که ز شین بر سر در کشید
در بنده خانم محسود در سر در آید
که خطاب کیمت سفته را را داد
که همکارش شهر در کین را من نهاد
ملا رسد که رسد من بر سر در آید
هنر از سینه پا که کجاست دست و
حسب محبت فلک چرخ است از انوار
چه دایگان عمر از هر صبر دارم
چه شکر در همه حس یا معین دایم
بسته محبت که داد ترا در خلاص دارم
ایسر غنیمت و است آن منم در آید
بنام او در محبت و حسرت در آید
هنر از سینه که از انوار کینه دارم
محبت و لعل در کرم شیشه اجداد
به نظرم دگر شکر عاشق گرفته است در آید

تو سر ز در سپاهم بگرز ز فرخ
که کردم غم و شرب و ان با انصاف
که ام شهرت از ابا رسیده صادر شده
که روزگار بود دشمنان نوم
گوشتم اینک ز فریاد منع مکنم
ازان ز دست من بر ما خو منم
بر من صفت بهمه حیات کشت
چه مرگش بر ازینم و بعد از من گویند
ما از زنده کنیم بر ملا لکت کجاست
از اینک که بر بیدن تو مژده شود
اگر سبب بود از سر و غیب ردت
ز همان اسبم بمنبر که اسبم بر
مرا رسد بنازم به نسبت ابا
ز رشک اینک ما دارم بر اسم درشت
وام از هر عریف سینه جوهر ستم
بنا غنیر که آید بسنم روز وصال
همیشه در حق من خصم در حضورت
ز قمر سهو زنده که آستان جابر

سپاه روز و ترس مادر نه زاراد
کند معامله با من با بصورت شده
چه لطفه از جسم اقیات در لجه زاراد
خوبه که از شرف نه در بارک
در هر سبب شو اینم غم نوح داین فراد
که بر طهر از اینم شمع در نهشت
نیز از چشمم زخم از دلم به شیر عناد
که بچه است و فلان دام خطه است
در دغ مصلحت من در تیشه فراد
که کشت ده کنه خطه شمشیر
کننده تنیت هم بر خاک حب
که نرم اینم سخنم غم ز جرد پر دوان داد
چنانکه بقیات بطبع من اولاد
غبار شتم و چرخم فرود بر
غیر رسد در اکثر میان رسد
بنا ز برق در تا زدنش وقت حصار
ز سینه جان خود روز و شب غم ز مبار
که نامراد شو خصم و منم براد

گشت از خود در سر کشتن بوم
چو از خرد خسر آن کرد پرسیدم
ابو الملوک کیو مرث آنکه یافته است
چو سکنون بزین آسکان در فکشت
چه سکنون بزین آسکان در فکشت
جهان پناه سیمان و کاه سیر جهان
نهاده بر لب با بر سر جسر
ز کشتار کجا آسکان شهر گشت بود
گشت دست زخم دورت اگر گویم
سکنند ز آنکه بر آسکان سخن سنو
زمانه آب جیاش چنان گشت
ستم ظریف در بیان من مرا گویند
صبر بشیر که کردند کاران اخلاف
گشت لقمه جبین است خسر و نه نیست
چو سکنون و بوم شد بشیر آبا
اگر بگریه گویم غنیمت دان
مراد است محمد شاه مقام مم
چه بود از آنکه سبب است همه در بشیر از
و اگر یک از طایفه گویم بشیر غنیمت

نیافتم نه ز لایان نه از ربه او
گشت مرث بخار ز خاک و دایر
زندان و شوکت ادباج گشت استعد
نه تخت کوشش رعایت نه تاج کرد مراد
نه تخت کوشش رعایت نه تاج کرد مراد
سر بر طاعت خود بر سر بار
بگرد از رسیدن صفات حیات
فکشت سر زخم سمجوریت قباد
که از زان به خسر و مرز و زلزل
وزاد است خانه بشیر تا به آمار
و کس نباشد هر قطره بشیر کجا فساد
بکام به دوق و ک لطنه غناد
بشیر کوشش و بوم کام بشیر جبار
مرا از این چه رسیده و ملا از ان حد
و من به نام و باشند حد بشیر اولاد
و بشیر کوشش و بوم و بوم
مرا به بشیر کوشش و بوم فساد
چه بود از آنکه روان است و چه در فساد
و چه بشیر کوشش و بوم فساد

مراد نرشد ای چشتم زدم زخم
چو بود از من در شوق آب سرد در خم
دگر از طرف کورم خجسته بشیر
و چو بر مایه شغریات دشت غریب
که خط مرز آنکه کافیه دین
و یار بخت بر من در بر نه نه نه
نه سرد در که پیش سر توانم سود
که در قفسه دهنم خسته در کعبه
ز نسبت طمع آن بر من زده خجسته
منم در هر ملک عراق معدوم
و طبع است و منم آدم و یانه آن آدم
بفرستم خوشتر نه نه وین نه نه
در لیس دیار آبا با هر فلک
بغیر ضرر و سر از من نه نه نه
فکر خسته دیوان آن که از انوار
در نیل چشم ندارد حصار منظرش
زبان ندارد ای که شکر دشت تا بکشت
چو ابر کرم بران و ضرر خسته

۱۲
مراد دهنم شربت نرم بر بار
چو از من که شوخ کرم در خور داد
بنظم شعریات از سپهر پیا
که آن جفت عزا از سپهر دشت شیدا
بیا هموار بر زاده کان حور شده
بیا از من که در هر ملک کسر از دشت
نه دگر بر شمشیر و یار توانم داد
و از غزل موسم لب بر دشت
ز نسبت طمع آن بر من زده خجسته
و یار بود وطن صفهان و بار آبا
در خورد کینه و زان آنجس بر دشت
هر که نامه دهنم جواب نفرستاد
خوار که بر حشانه باز کرد آبا
در خواب نه به بهاد کند شکر آری
و بر دواق فلک آن ز بیم خسته
و تا ز بار سر کرد بر زاریم ابراد
ف نه نه دیار آن رفته دارد بار
چو ابر چینه نه نه بران عذاب لاک

تو در چشم خستگان دهنده هست
اگر بعد تو گرفت رنگ آباد
ایستاده ایستاده دست و خجله بود
کهن خرابه خو خوشم ز تو غیر
در چشم نه ایستاده ز تو طبع خرابه زارم
من و چشم نه ایستاده در بار نشند
و کز هر کف خاک در بخت کفو
اگر بار خاست از مات و چار
اگر در چشم نه ایستاده زمان باشد
کشم به شیر باخن ز تو در چشم
بناک دانه فای کتم در چشم
و یا در از تو طبعم شو شربت کفو
بیا حلاله و بیا این شربت معاف نشند
از چشم در لای اگر خط هم بیا
ره عراق عجم کرم ز عراق عرب
جواد من که یکجور عجم آب سیرام
اگر در چشم نه ایستاده بحسب کفایت
ش به سخن در کثرین خد شربت
قبضه خجسته شربت جهان گیر است

در این خجله که از ادبش زبانت مراد
پیر از تو در کبر از چشم خو کنه ملاک
در این نه در زده در چشم چو بخت و عفا
در چشم چو وطن رو چشم اهر غبار
در کس که چشمه شر از باغ غلغله نازد
بوی چشم که در اینم روزگار شربت
هر از این خراب و هزار بار آباد
در این نه در چشم باز مانده از آب
بجو زبیر گران تر کشته عمار
در این نه در چشم از دست بیج
ز هر دو نلار در دواخ و خوار حجاب
بیا خجسته و همقان خد شربت ملک دما
نه از زمین کسم افغان نه ز کسم فرما
روم از این نه در دیلان بخت لاک
چه زنده و چه صغیران چه حده نلار
مردوست خدایگان باشد
در جهان باشد نشان باشد
کرم یک شربت استخوان شربت

بزرگ و نازد و ناصوح و شریک و شیرین و نازد و نازد
همه کونیه سوار دارد و عارفان و سلفان
در این عالم و ملک و ملک

سکندر ملک و خضر و الهام و صفت راجع و

عمر بنه در خلدن دلا ابر المومنان
برند هر دم فقه و دلا در قضا و دغان
یا در شکر شکر شکر یا بود شکر در بان
عزیز دار هر هفته بنوع هر دین
برید و ای غنم من امیر من در گمان
ز شکم راه جو لوت حشره خوان
که از بخت او باشد خراج در خد گشتن
بلاک آید چو کجاست و بعد از آن
عمار در دلف دار و خد شکر خوان
بروز جنگ سیم غنم و غنم و غنم
نهاده ز سره بر تارک گرفته مهره در دین
کشف دار از دما سر چرخ در دقا را شود پنهان

بروز جنگ سیم رخ و پند هم در ثقبان
بناده ز سر به بر تارک کشته مرده در دین
کشف در آرد ما سر چرخ در قمار شد پنهان

ز دست خورشید هر بنده زبشت نه در آفتاب
چو کمر بست کوفتش سه اوست ملکان در
کشته در دیده جور اغیار خورشید تو که در
اکو کفان ترا داده است منشور است و بنا
مهر سر کنعان کانر ازل لاجوت و بار
کهنه الهامت احکام منجم راه مهر طبر
بیراهم در رفتار رسنه ان رسم کیت تو
کته اجوام سباده ترا همت که بیشتر
با عجز دعا گوشت شیه عیسر منبریم
بنامت که بزم است اعجاز دعا را این
نویان که بزم آدم نظیرت نافر ایزد
هر که در پوسته زبسته خورشید تو سپه
عذر کند و طبع کند و پیشم گرم شک آمو
اگر امر ترا دارد بکوه از زلف طاعت
ز عین طاعت و در زمر عصیان نو کهد
ایات هر که در پیشه افند عکس شریعت
اگر نه بنده بیشتر تحت عی و مبریم
مراد دست پرور زبشت نه اختر میمون

ز شرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران
خداوند زبشت با هر شش است با
کسند در ساعده جور افکش خورشید تو ضوآن
و کراید ترا کله است دارا سر کیت
نقطه در داده ارد غلط در کله بر دوان
کسند اقبال احوال مقوم رله مهر بنان
چه نه زبشت پیغمبر بر دین نه شردسته
بوز افلاک چهاره ترا طاعت که فریا
با عجب عصا گوشت شد مومین عمران
سنت ملا که رزم است اعجاز عصا را
نیلت که بر جسم نه شست آرد بر لکان
هر زاینده همواره زبسته نرم نو آسان
در دریا و در خارا دشت نه که کوهر کان
اگر حکم ترا دارد بحسب اندر صف عصیان
حجر بر پشت اینم خد کهد در خلق آن بیدان
شود هم زبشت مشبه بیشتر شریعه در پستان
به هر مردان میرت که بیشتر مصطفی حسان
ملا از دست پرور زبشت نه انبیا و نشان

ز بهت زهره نه از وقت رزم او بستم
که بر خسته ایست او در خاک ترستان
غبار پشتر از قفوز آب است او فغان
کشته چشم خسته نه زخم در جام خشم آه
اگر کشته خزان رخ از شرم مان او بدم
زیر او پست عبت در بنم مکن در گاه
بگناه فرودگاه نام آن فتنه مانده دنیا
مختار آسمان نازل قمار مکن راه
رُوم آتش ها چون فردج و آن مبارک با
جهان غمیل لاله گاهان بهار فتح را باران
ایا هموار چکست سلامت خور است میمون
گرفته از بهر بخت و ترتیب عمل تو
چه از آله صبا بخش چه از نور بصیر دیده
نه با طبعت بگویم نه با غریب بود هر
بیا که قطره باران به تیر شعله آتش
بنفرد زده مرا از راه است بهر موضع
چه شب لاله دوزخ و هر خط و رسم و کلام
اگر پسر دهر کس بهت خست کند زردان

بر غمت زهره نه از وقت رزم او بستم
که بر خسته ایست او در خاک ترستان
غبار پشتر از قفوز آب است او فغان
کشته چشم خسته نه زخم در جام خشم آه
اگر کشته خزان رخ از شرم مان او بدم
زیر او پست عبت در بنم مکن در گاه
بگناه فرودگاه نام آن فتنه مانده دنیا
مختار آسمان نازل قمار مکن راه
رُوم آتش ها چون فردج و آن مبارک با
جهان غمیل لاله گاهان بهار فتح را باران
ایا هموار چکست سلامت خور است میمون
گرفته از بهر بخت و ترتیب عمل تو
چه از آله صبا بخش چه از نور بصیر دیده
نه با طبعت بگویم نه با غریب بود هر
بیا که قطره باران به تیر شعله آتش
بنفرد زده مرا از راه است بهر موضع
چه شب لاله دوزخ و هر خط و رسم و کلام
اگر پسر دهر کس بهت خست کند زردان

زهرش منت اعظم زهر فدا بر کشور
زهرش شبه داهویم زهر عرشه کیم
زهرش بیهوش کند زهر سینه فام
زهرش سوز تو دولت زهر سوز کیم
علامه است قهر جلال ملت به
تو آن شاه مردار ایم آدم تابیه موت
بچشم اندر کشد عجز زهر که در موت جان
لجود ایست نفع لبرارت مایه دماه اش
اگر دارد لطف در هر دقت غمزه من
بزم چون ملک کوه کشف سلطه برین
که بود عطا دین دل دجاست نه کرد
که در عیب و مصاف و حله کین تو پر کرد
لجود بپوشد از بیم سنگینت در فاسد
ننگ شمشیر سیاه لوزان دریم تمان
آیات هر که ایست شمشیر تو که چون
از حجب زبانه گاه دعا برسد کیدان
در اطراف ملک قطعها دار بر آورده
رسید و غرضه قهار ایست تبارک فاع

زهر دانه عالم زهر شیشه دار
زهر مولای سوس زهر دار کیم
زهر سوزان هر زهر سینه فام
زهر مقهور تو دولت زهر مقهور کیم
معیت است زهر مغرور سیم
چه تو که از کوه است و کوه در حش
بوش از کشد عجز حق فدا کیم
هفته دوم در کیم کوفه جابر در مر
و اگر دارد حرف در تر غافل کیم
بیم هر عجز خست کوه حرف در دهم کیم
زهر از گنج و بحر از دود کوه از بیم دمان از د
همه از جات و جوح از دود فک از تر فک
بود سوره از تر فک در دهم کیم
بیم زهر عجز سیم سیم دهم کیم
کس سر هر زان چون فدا شد اندر خم خم
کبر ادله علی التحقیق سیم سیم در کیم
همه عباد آن است فم القرآن محکم
که نشسته تقف ایوانها آن از کشته محرم

نه بران دشتیران دسواران و غلامان
که با قنطلقان که با بخت سبیل
نرمایان همه حاصل شیران همه قنط
ز ترک و طیم اندر شکر مستمردان
غضف جوشن آتش شکر در دهن سر و کوش
بودن تفتن و نور دشتیران و کسر و همه ساله
شکسته همه اندر کشته گودن آتش
که دارد از طعن و ملک شتر قنط
خداوند کنعنا بخت و باه و فلول
که آتش شکر کوشش و روز و شب
شکفته بر سر شتر خنجر خواره جان
سحاب که بر آتش نشسته شکر کدایه
کنون از لاله کوه باغ چون بجاده کون مطور
که صلصده کند در گستان خنجر عاشقان ناله
مرشد آید در آتش فروغ همه نوازش
طراز حله بوسه زنده طراز سبز
سوزان که کشته کوهن هوا پر رسته کوه
این لام کعبه است نایب و با عشرت

با نواح سراسر شد هر یک بنیر از دیر
که با نوت رستم که با صهر خنجر
سواران همه رهبر غلامان همه صفه
خوشان همه پیران و جوانان سنجیر
مصاف افروز و فتح امروز و اعدا امروز و خنجر
نار و درخ و تیغ و شمشیر کشته خنجر
کهنه دیره اندر رخ دره دیره اندر
خنجر کوشه دولت خنجر کشته شتر
در خنجر خنجر الما در جهان از خنجر
که خنجر شتر بر ناله ره و روان و دور
نقشه بر لب جوت خنجر خواره دیر
شماره شتر آتش نشسته خنجر کدایه
کنون از سبزه کوه راع خنجر سر و کوش
که هر کس کند در گستان چون مطور
رکب ماه فروردین نسیم با صهر و نگر
ناله همه نین نایب و دیر
خنجر کشته کوه در خنجر خنجر
در نین لام کعبه است نایب و با عشت

الان تازه گردانم چمن را ابر در آیین
خوشت تو با دولت تازه هست
آغشته گشت ز تو با بر همه علم

الان تازه گردانم چمن را با شکفتن
فرشع را با دولت تازه جادیدان
نهاده گشت والا تو با بر همه علم

باز این شو خطیران آتش خوشتن
بجو با سحر تو در است بود با عدل تو
بیا خورشید با ریحان یار چون درج چمن
زبان چمن پر دینک بر مانند کبریا
ز کام مار و زان زن زدن شیر با گل
اگر داد از دست کاه ان بگو جمله شان
محمد باقر مخصوص در مکر خواست از ایزد
اب طبع لطیف و اصفا چشمت حیوان
همیشه هر ساعت بنوع نیکو کار تو
بگفته خالص کار در آن کوه او کار تو
همه دار که مرا مرشدان خوشتر را دایم
نمود مهر جان دات چشم و سوز دل
هر دم غم ز غم ثبات ملک تو را بر
همیشه با بر آینه در رسم دزد و در
به نه بشیر ترا با در دزد و در غم

باز این شو خطیران آتش خوشتن
بجو با سحر تو در است بود با عدل تو
بیا خورشید با ریحان یار چون درج چمن
اگر تو مورد کور و کبک و پشه را با در
دست باز مرغ افکن ز در هر یک آرد
طلب کوه و زان محسوس گشت این غم
چنان چون خضر خرد آید ان بگو حجت سکندر
یار و شریف را ضعیف چمنه انور
که امتها از تو بجه سعادت ز تو با بر
که خواجه بگو تا شش بار شکر از ان
از انش هر زان دارد عمر زان که در تر
از ان خواست بهمنه همه از ایزد داد
نفاذ امر تو نمکین بن جان تو یک
ز کوه و کان و خاک و بجز ابر و رخ و نور
شک جسم و نور رخ چه در دلدل و دیم

زهر آفاق را سلطان زهر اناام را مولا
 زهر کوهن نوا چاکر زهر سرست تلامولا
 پنهان جگه عالم جهل کوهر آدم
 غور جان اعظم معزالکونم واکسب
 خند زهر جان خسته کزین زهر جان مجشر
 به نیش کسره اود دگر زهر آدم دوا

که غم فضا قوت که غم قدر قدرت
 که زهر فلک سیرت که زهر ملک سیر
 بود بار دقت کز کشته از غایت
 که نوبت از بدین کمر حاجت از خدا
 اگر شرفان خجسته بر اسب بکوه اندر
 شود آتش زهر خسته زهیب و مهر فدا
 چه طبع را شرف از این طالع فرما
 زهره زهره پیش تخت آینه کدشت زهره زهره
 شود نفس زکوهر کان چه حکم جامه در آن
 شب و روز است در خوار بر این تخت زنجاری
 چه درخت آذر ناله که در این کوه سیر
 بخت و خراج چرخ بر زده که سلا سیر
 شب و روز است در خوار بر این تخت زنجاری
 سپهر زهره زهره زهره زهره زهره
 اگر تو که خاره جانی زهر کبر باره
 بخت و خراج چرخ بر زده که سلا سیر
 بخت و خراج چرخ بر زده که سلا سیر
 بخت و خراج چرخ بر زده که سلا سیر

عراق بود و گشت مسکن
ز سر دولت سیمون سرکش کردن
توانا شده لشکر کثیر تا آخر خنجر
چو که عتقه با خورشید بر آید بکشت
ایا در خورد سلیمان ایا در سر زردانی
ارم با برزم تو ز زلف سقر با برزم تو بستان
سلاطین درین راه تو ملک از سباه
ظفر رشتن تو حقان و شاه در تیر بختان
بغوت حبش با دین همتا که در یک سیر
ز همیش جهان در بر زهر و در طربستر
همداشته ز بخت کار و حرف لغت کانی
نشسته مطربان در صف گرفته ماند با کوف
فلقه بر رخ مامون شمع بادیه کمر کون
حرفی همه خورشید برز کانی همه مفصل
همه در تو سر کیم همه شادان بر درسم
الان در مذهب ن شو زلف رکون بستان
بغوت دولت و ای برشم علم جانی

ز غم منمحو اینسان شود فارغ است فدا
ز قصه از زنجیر ز فریمت والا
همه مقصود بایست که همه صحت و این
ز دست ساق و موش هر خور و در دست
ایا در ملک ثانی ایا در ملک سیمت
سپهر از غم تو حیرت زمین از غم تو شبه
خدا تو در دنیا تو هم از پرده هم از برنا
اجبر در کس تو نهان کرد در مهر تو جدا
ز ما چشم بر سر آئین ز جان بزم شربت
زهر و عیان در خور زهر من خوردن زبا
ز من گشته ز رنگ مهر و در دل بر معنی
ایات و جبر کف و در دلف کف و در کف
که گشته از سر کردن سیم غم بر را
دلبران همه مقیدند بانی همه دانا
همه باط بر خرم همه باطن بخت
الان در مذهب آبان شود زنجیر کون صبرا
همه خور با که ساقی ز دست بچه حورا

یک مباح تا بنده دوم در فرد زنده
باشد هر زنده چار خیرت چار سیاه
یک شمشیر خنجر با هم بر رانده
بود بر ران دولت بچو پار تو را شش
که خنجر است با هم در جوش با کمر
در یک تاقوت که تخت ترا خدست
یک افلاک حلاله دوم اجرام سیاره
بنالرجن زنا نصرت برزد چون کمر کینه
که بهرام بر کوهی که فولاد درخت را
چهار اطراف کوه بر چهار آلت که ذرا
یک سینه برادر خنجر هم دیده بر از ادینی
خداوند امارک با بر تو این سرار نو
که پست الحرم است و هم ذات الجبار و خشت
سرایا ساخته بر در در را فراموشه کان
یک خنجر بر سینه هم فرماه نه صلفه
زفران خود حضرت نقش آن بر درخت
که سیاه از هر دم شیشه آذر
ایافته مرا حاصل چهار انواع ناپشت

سه دیگر خنجر خنجر چپ روم لادن
بر آن هر خنجر بطبع شد در ابوان
سه دیگر زهر خنجر که چهارم خنجر خوان
بود به عدل تو عالم بود به سلاست و دیوان
سه دیگر خنجر خنجر در چهارم چون برین
نند امر ترا کون بر حکم ترا فرمان
سه دیگر کوشش کبوتر چهارم خنجر ارکان
بر سه چون در محنت برزد چون خنجر جان
سه دیگر کوه رنجر هم چهارم کوه رنجر
در در یک تو یک ذره بر به خنجر عصبان
سه دیگر خنجر بر نایج چهارم خنجر بر یکان
در چهارم خنجر خواسته دایم چار مونس زان
سه دیگر خنجر خنجر چهارم خنجر برستان
چهار آلت زنده بر چهار کوه بر یکان
سه دیگر خنجر در که چهارم خنجر در
زفران آن کوه نازل ز رنجر آن کند تو
سه دیگر خنجر خنجر چهارم خنجر در
بعد از کوه رنجر به پیش مصطفی جان

به
بستان

کجا دوازده باقی حرم اندازد عالم
بر کاهه تو دایم جابر صفت از حرم
کجا آوردن سجده در هم بسین سه

صحرای کجا

سه در غمت در جرم خفقان
همه صفت کردن سلاستیک در آن
سه در کفر صفت چهارم بون زبان

شباهت هم خیمه صفت رخ زین لاله
نشان زبردگان بر این زمین مجمر
بر سمت از سحر و جادو رخشان کو کمر درم
جاکم خاک بر این شهر سینه علمت
تو کوئی ز کعبه بر سره است از دره محبت
بر این شهر شرم طره مکن رخشان در
کس نه در علم الکفر سحر از این
همه چشم من به دار و جگر من به کوفت
بنام دست فرشته سحر از جانب خاور
زین تا زین خاک زده بر این صفت
عیان رخ افاب و کیم از قصر فدا کیم
محکم شافع است قسم در رخ و جنت
جانی ناصرو باور جهان سلاطین دور
بصورت ز این کفر معجز از همه بهتر

صفت از چشم بجم صحرای آن رسیده
هوای پرست از فوشت جهان پرست
بر سوزانده شام شب فردا صحرای
جانی از صفت کیم طراز کفر حور را
دباشته خمر نشان از جگر حشر ره بسا
و با کیم حشر در داده عرض لاله لالا
فشانده بر جهان در کس نه در محزن دارا
کمر در صورت بر این کفر در سبب حور را
بر دلاان این فرزند کون هرگاه بالا
با حجت بر من آورد دست از استر مکر
چه از طاق صرم بهنا ز مولود شمع بطی
حبیب حضرت عنایت شد در خمر و دبا
کوزیم نیک جان داد و رسول نانی کیم
مخلقت از این به صبر برتبت از جمله دبا

ملازمینش از آن که جزو محشر نه
بخشیده و از آنکه که بر سرش در
خاکش در جسد از آنکه طاق بر کون
نمویار از آنکه اگر از هر جان بود
کجا بر حجت نه بخشیده بر حجت از آتش
نبرد از محشر مهر نوبت از نوهر که
تو سر و بر طاقی بر سر در جهان در نه
مکان جلد در آنه جویم کعبه نشانه
یکه اقبله در قدرت که را سجده بر سر
نزد هر که در حق نشسته به انوار
ترا از آنکه بر جبر از آن و در دم آورده بر در که
مشته از آنکه از مولود سماون تو در عالم
نم رفو سعاد و حشر در باب ساد
که اکل کرد آن گاه ابداع زمین هر که
فلک کعبه از آنکه سرشته کاف ز برین در
تو هر عیش که در کنه صانع گشته
ظلال روح زب قلب آدم

در طرح این برایش مراد برایش
نیشتر کون و اکون عرشش فرشته بر
بجو در دم هر قدر که از بر کوزه بر
نیشتر نوح که از لطف هاست آرا
کجا بر سر هر که کشته از دریا
مهرش ز لای جان بر آنه سر بر
گرفته بود که کفر و در صفی خبر
رفائی حش بیکانه چه در ترانه در سر
که را در کونش در یک با چشم شعله
به از آنکه دست از دست و مهر از آنکه در
بخا شرف و خالق تابع و دار ابداع و قهر
تکلیفها بر سر او باشد اینک از آن
خوفنا رشتنه کسر غرق کسر
ز سر و استقامت تا کبر در انجا
زمین که بر از آن ساکن که در سر هر
تو هر عیش که در کنه صانع گشته
ظلال روح زب قلب آدم

نقد از سبک کرده بوبر مر از عیبه
خوایم تر صدق مطلق منقصد ارکان
برند از سیم علت لغوه اند کرده و در پشته
غفلت از حق کف و کوزن در برین ضعیف
ز غیبت شرف و حق عشر ذاکر
کسیران تراکم ز جنت موده کلاک
در روح الامراض حال عالم عرضه برایت
در تحف ز سیم است سبب شمع کردن
نیزه بر زمین با سیم شمع را که فرو
عجب کان شکل کفار در آنجا رخو با
در پشته خنجر شریک بسود و شریک زار
جوهان ترا از ملک آید در است و عذر
ز عمره بودا خضر لا جوائیم میر نه
نهاد بر شمع چشم جریخ در آن شب از انجم
دم کرد سیم خنجره بود حرف زویر
شیر اندر برادر دم با کف و کوزن
شهر سیم مان بر خنجر از جنت بسیار
ز غیبت زیر پا حجه فرق است در ستر

عشتم از سبک مردم بوبر سیم
شود از سیم چشم جریخ معلق مشق طبع
خوایم از سبک در است لغوه اند کرده و در پشته
حلام از سیم باز و تیز و از کتب غنقا
بر جبهه پار سیم در است از سبک
را در حش عمران کدر حش دارد از
از سبک سیدان سبک کوزن سبک
ز در پشته که چانه خنجره بر خنجر
فاله بر زمین با سیم از این کسبه خنجر
بر است از سبک است سیم کوزن سیم
در پشته از نامه است سبک و پشته
در خنجر سبک از این طوطی بود در
در پشته سبک از این طوطی بود در
هر از این چشم بر راه تو دارد تا سبک
کهای که در پشته چشم خون بالا
در کوزن سبک از این طوطی بود در
با نظاره تو سبک در منظر
که هم مکن تا که مکن سبک

نشفت کرد غم زهره کرد جان نشین
راق آورد بشیر افشاء دگر در شش
عنان از دست تو خستش در از زرشته کوه
نور فرغ عم از دست بطی به سیر زری
قادر ز زمین دامن گرفت جانب کوهن
کشت زنت در وقت و سحر بر در و در شش
نهاد بر حورتر کرد این دهر برودت
گرفت جان زلف شمر زاده نغمه زنت
سپرده مهرت هر یک طاقی خدیو جان
نرم بکفت ادب از سره قدم مان تا کی جان
بشفقت شانی کرد کلفت رفت از طهر
زوفه گوهر از بسته زمین را ادا در زوفه
کیم خوار و خوار گاه سبزه در سبزه
فدک کز نور شمشاد ملک جا که خدا نرا
مرا نبرد لطافت نه بریت اندر لطافت نه
بنجوم که در غم سدن نغمه دور در عهدت
تو بهر شایخ و من مانده بر در بشیر از عصبان
قدح جعفر خمر و از صبر ز تو بفرمان

رحمت ترک اندوه از صبر روح پاک
نهاد دایع حسرت تا ابر بر بنا و عصبان
اکاب از بر تو شستش منور دیده عمر
شده بر غم نه این که بشود در سبزه
زبان زخواست لعل است سال حیران
کشید از زلف دامن بر اوج سره و طوبی
هم از دست مانده اندر زنده ز خند فکرت
لعل زقاب تو بر و فر از حریف غم اودان
زهر است مانده ز تو مانده از سستی
تو بر رحمت سر ادا پاسخ بر ترک این
بشریفات دانی دست حق ارادت بالا
فدک ارادت غم بر سر زعفران
تو بهر کرم کیم کیم کیم در محترم رسوا
مرا خزان تو بهر سره اگر امروز اگر نه
هم در دست طاعت نه بریت اندر لطافت نه
تو بهر زلف زلف شمس در صدق و است
تو بهر زلف زلف شمس در صدق و است
نجات هر چه چرخ عکس و زبر و زبر

مرا در پیشه خدای کجاست
مگر در پیشه خدای کجاست
مگر در پیشه خدای کجاست

زیر بخور صد ملک ادب در بر بالین تو عجب
بخت خشم را جان از خیر خشم در غوغا
خشم اعدا تو از ان ز خشم کار عسکرا

سرافراز دایم در دست رخ افروز دایم بر امان
 خدای از فرموده اند چشم بر روی عالم به
 شهنش این مرد عجز را و سلا به پرور چشم خود
 خداوند است او را که قدرت جهان صحر
 اگر خلیفه در دست صحر و صمیم او بسند
 و اگر خلیفه در محض است شود خیزد ز اقباشن
 در آن مدت در ترتیب ولایتها در شرق و
 اگر چه شاه عالم را بنحو این باشد و حش
 سپاهش بر از اندازد حش کرده بر او
 سپاه صحر در افروتن کرده بر از عفو بیرون

همه هم پیشه
 همه پیشه
 ز فتنه اسب گردنش زانکوش شده رو
 سگ را کام پر از فتنه را کوش بر او
 حصار بر عهدت سب هر بود بر نگوشت

برین خم نشسته فرخنده در پیش پهلوان
 چو او را هر چه هست و نخواهد بود و در آن
 جهانند از سر در اندازد و به پیر در قلم بران
 و محفل را کند بخین و با مجرم کند احسان
 که استاده در نه است در حق که در خان
 خورشید زنده است و در خورشیدانه بر خوان
 زان و فخر خوان شده رسول اطراف و ترکستان
 مخالف چند را که بر قلع و ناکامان
 شمشیر افکنده و آوازه در اوج کند کردان
 کشیده و دامن اند چون همه چون رستم
 همه سه ماه دولت همه بر آید ضعیفان
 زدنک تنوع بر پیش از زخم روح خون قتلان
 هوادار و چون سینا زمین نشسته چو پهلوان
 مصافی بود با هیبت خلاق بود پهلوان

知

و گین شش بفرشته یک عجب است
رفو کثر بسته در خون لهر آن دم
که هر روز در دولت نفع در تربت غرق
شده لقا ن صواب یک محله هر طهر
ز هر فرد روز هر قدرت ز هر روز در این
کنون بخلق گنایت فرشته شکر آن
گرفته کثر معظم کث ده فلو محکم
شده ایران و توران و لاسم شکر معفته
چهار صفت آل تیراک خیمه اوردی
شده فرخ شفت هر در ابرایت اوشه
بیزم اندر نخواست ابرسیاه از بخواه حبه
گنشته از چهار چرخش چهار چرخ و راکت
عقاب از دگر چرخ صلیب از هفتش مهره
ز هر ملت ز تو زنده چه از نور روان بیک
اجل را شیخ تو عده امل را دست تو فیده
ششبه نور خارا از شبیه ز نور صبحا
بنامه ناه چرخشده با نوا چون لنگر
چهار اسم و شمع و حیر داد و چون عیب

۲۵
همه احوال و مکر کون همه مهلا و کبریا
بنامه برون غمت کث در تربت صفا
که هر روز در تربت نفع در بقره کون
ششبه ناه چرخشده با نوا چون لنگر
ز هر حکم در هر حکمت ز هر شکر ز هر مکر
کز آن فیم بار آورده اندر همه لیمان
سپرده بقوه حیدر شسته شکر فغان
بماد نسیم و توران بمر سپهر ایران
در اوداع صفت شانه از لود در روضه رضوان
سپهر سعد و لاکر کن بشفیع را غمزان
برزم اندر نخواست دیو عفت از چرخ او حیران
بگناه گشته چشم دین در خلد او بینان
از بر از چرخش ناه چرخش از چرخش دهان
ز هر دولت ز تو زنده چه از آب روان
شرف و طراوت ز نور که لطف را طبع نور میران
ز نهد جو نو در دریا ز یکا ز نور رسیده
بیند د آب چرخشده با نوا چون لنگر
محکم و شکر شکر لکتر چون ایزد سبحان

بوم کوه کمر زنده به بخاره کمر حشمت
بها بخت کمر دار در جوشم در برابر پیروی
چه که در آن امر در بویه جسته آن رعد در غره
ز جگر که جبهه بر کشته شکسته آن سلا
جوابت وانش از سر بر سر بلا شکر اگر رانی
ضراوت از وسط شکست زخمیها شربت بسته
بعوشت شکر کوه در کوه دار بر سر تو
غله همه سر کشت امیران همه صفدر
ز چاه که ملک صورت ز نوشیدن ماه
کنون چون در ایش منته ز احوال ترکش که
رسند تربت قدرت بران چاه ناچاه
ز نامه بایه تخت نه بر دوش مهر دم
ملک ایلمر کوه حجاب نو برد که
منه زخمه تخت نو قدم بر خاست که م
ال تا در دوزخ خیزد ز بیم و کان همردام
براز در با سوسه دمان مادحت چون بیم
مشیرت در نایب مشیرت اخیر میمون

بیت ایلمر سر سحره بطرف آسمان
چهار طواف شکر از روز دینا بند در چهار
چنان بان برق در عسده جبهه تاران باز در
در کوه بر شمس چون کشته شکسته
چو ما بر شمس در شمس شمس بوقیان
نه آن که بر ترکستان در توان کوثر ان
فردا در عمت او تر خط در قدرت او جان
سرار این همه جابک شنبه ای همه بران
ز چاه که ملک صورت ز نوشیدن چاه
در دوزخ کوه بسیار دود در کشته است
خو که کوهن تر بند بر کشته تر افغان
ستاره حلقه مهرت کینه در کشته زهر
گرام الک شمس بکشته کتاب تو در دوان
کشته در شمس داسر نو علم بر کشته لیوان
بعون جبهه تر شمس دوان قطره باران
براز در با سوسه دمان مادحت چون
مشیرت کینه خطر بصیرت بر دمان

الاتصورت ماینه بودا فرشته سیما
زخجانب البرم توجه صورت نامه ماینه
فضار اترلا تابع قسط در حکم ترا خاضع

الا لعبت اذ لموارثه منظر
 ركنان في قصر لعبت خانه اذر
 ملك ملك تولا و غفلت نبت ترا بود

قوشه دینقیر صحرش درت سلا

بشهر کوست تاج این دبیر کوست فخر آن

شاه فرزند فرشته که در هر روز خود را

میراک و تابک در زبان در در حصه

اهاست اولاد بر خصلت کرب
 از کجی تو ک صورت شبه را را
 در این شبه شیر ز شمشیر بر این شبه
 که ز داشت جز داشت جاز ضربت ده
 روان از شمشیر فرق از شمشیر از رود چشم
 اگر بنده تیغ دهم در زدن بنده را
 که بفرستد در هر کجی بنده که
 بران قهر در از صف کردن کجی
 شو بجه از جایت بنده کجی
 هو از کرد در هر ان پیش که چون
 که انست اهاست محبم را هر

سراسر هست ادراست بر خیم در بان
 به سیم رخ از تپ ادخوشه فلک به جان
 شوخ و خنده زخم ادبش شورش در دامن
 چه خنجر بام در مجلس چه کبر در محراب
 در از دیوار از خاک دسیم از سنگ و دیوار گمان
 کجاست آنکه برود و برده است کایان
 بی راسک کون یک لایکنه ذرات
 جبارک برق و نعره رعد و بازو و خشم ماران
 شو که از صفت بر تنک خیره کشتن زان
 زمین از خوف ابطالان بر خیزان
 کنه اقبال اقوال مقوم بر لایست

۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

ز دستش نهاده در پشت و پستی
چو کبریاست کوهش سپهر از سلطان دل
بزرگام خوش رفتار سندان سینه داد
گفته اجرام سیاره ترا فتنه که بر
با عجز دعا گشته عمر بر سر جان مریم
بنات سلا که بزم است اعجاز دعا رسیخ
تو ای که زبیر آدم نظیرت تا فریاد
گشته در دیده جزا عجز جگر تو کردن
هم از آن بویسته نه به چنین تو
عذر کند و طلب کند در پیشم کم و بیش آمو
اگر از آن ترا دلده است منشور همه عالم
مهر بر کز کمان کانه را زایل گشته بارش
اگر امر ترا دارد کوه اندر کشف طاعت
ز غمخ و طاعت و خوشی عصیان تو مرگه
ابا شام هر که در پیشه افتد عجز شمشیر
مهر که از غنیمت به پیش گشت اعجاز تو بر دارم
مراد دست پر در پیش نه خیر نمون
الانما زه که از آن جبهه را بر در آگهی
ز غنیمت تو با دولت تازه صدمه

مشرق تا مغرب زایل گشت تا در دور
خدا در دست پایش نهفت هر گشت
چو در آتش سحر و سحر هر گشت
بر فراخ دل حوراره تو طاعت که در دست
با عجز عجز گشت شد موسی غمخ
سنت را که در دست اعجاز عصیان
نه مثلش پرورید بحشم نه شهنش آو در آوا
گفته در ساعده حور افشاست بر نور
هم از آنیه همواره در بهر طبع تو را سن
در دوریا در زخارا و شکر نام و گوهر کان
اگر از آن ترا گشته است دارا بر همه کجاست
سقط در داده آید غلط بر گشته زردان
در حکم ترا آرد به بحر اندر صرف عصیان
حجر بر پشت زین صدمه گشت در حق آن جهان
شو هم از آن شیره شکر تر تر در پستان
بهر حیران صورت در پیش مصطفی جان
مراد دست پرور در زمانه این جهان
الانما زه که از آن جبهه را بر در آگهی
ز غنیمت تو با دولت تازه صدمه

کفنه بخت بر نایب به بر همه عالم

نهاده بخت دلا تو بایه بر سر کعبه

بر عا شرق و غرب و در دایره کفنه دین

در عهده و در هم رسنه و در تقاع ترک چین

است نافر امر دارا همه خلق جهان

است مطلق حکم سلطان همه از زمین

پادشاه اسیر جهان سلطنت خدا در جهان

شهر یار داد و دین برهان امیر المومنین

خسرو کریم دست ادریخ بشه روز بزم

کوهر شمع و زور خالص دوزخ شمسین

زایر و مزاج و سایر را از دیشه بهرام

همچو کرد که دکان سبک دین را در شتر

بسته امیرش را بآن داده حکم شراعت

بچه بخشش را از دشته بخشش را در زمین

خسروان شرق و غرب و دایان بگرد بر

قاسم این اسیر و دایان بگرد بر

دولت بران بزرگان او عذر

صفت ثعلبان مکرر سنان او فرین

درستان را از هم حاصر شو عمر دراز

دشمن را از آن عمر با طر شو سحر سپین

است کمتر خدمت در را بر غبت بسته

است کوهر دین دولت او را بر غبت بستن

جیش از برت پادشاهان او در هیچ

کوشش آن نیست پادشاهان او در هیچ

برفتک روز دشب از ترغلا نشو

کا و بلاغه مردن دیشه را کفنه سرین

کوه از خیمه خرمک او چه بردارد کلان

کوه از کلک سنان او چه بخت به کعبه

عمره و حرم زینور خانه بر سر مار کنج

زهره و حرم الکسر زهره از ترغلا سرین

کوز با بر کیش نفع بخت کاه سیر

دزد رفت شمشیر خیزد غار مرزور کعبه

صلوة دار این کوه بوشه از دشته ذات البروج

سرمه داران او بچشم اندک دشته روح الدعای

از خرد او در دست پرستان ملای
 نگرین از زلاله که نه بخندد کافراد
 آب تو که حقیقت و بریر کام را داد
 ز درخت تو خوشتر و سیاه از حرم
 گوشت در دست بیابان اوقدم
 در شینه کنرم سحر و شمنیت
 که چه سر در غریب از شرق چه بکنند بهنو
 که کونین کرد آتش زنده پشترخت تو
 آن هم که کرباب ز کنیز از انس و جن
 که خنجر زنده کنون خطبه نام او کند
 تا که نادیده کنه یوم دین تا فتح مهر
 به دولت بسته بپای تو تا فتح مهر

و جهان را در دست و ادخلان معین
 مضطرب که در پیم نزل تو کنج زمین
 بهتر از مفعول کرد و سپهر که حصین
 موج دریا محض و ادب کرد و برین
 در بهار از غم خشت روی کار سپین
 در گلج او شو جز از سره فقر کین
 از ستار جهان را و ملک بر استن
 هر زمان که خنده کان ماله کائنات
 بگوست و بگویم از داد و ست
 که زبانه منت از بهر تقاضا برگیر
 غم نه از حقیقت غم نه از لغی
 بهار کوه سبزه فرمان تو تا یوم دین

بنور است سپهر نوحه از دمار
 بغایت حشر فروغ بهر کسینه
 همه عالم ز شکر تا مغرب که استغفر
 مسفر اندیش و اله است خدای جهان

جهان را در دست تو سپه که خطبه نام او
 ز غم تیغ برکت آن خدایه فدک قدرت
 بنایر غم ملک فاطمه نشایر غم کسینه
 بدون کتب کلام آن غم دینه ملک محشر

دیار و شهر و دود و جان و دم همه در این
مهر نقشه محمد بن محمد شکان کو را
و لیکن شد علی رغم بد اندیشان امر و
همه را کشتن پیر همه اوقات تن
چه دانه خردا چون رنیکه دیر کردن
کما صفا فدایم در کماله یک عت
چگونه یک سلطان بجنبه بیست باشد
نفسش از دبار ظهیر شریعت با
پناه ملک دولت بهمان مشرق و مغرب
خود از سر و آوازه ایوم الحشبه در دنیا
زیر شمشیر رفته رضوان ز قهر شریف
لجوج و بر ابرار غیرت است ز ران کشت
خلاف دهمه که بر نامه و پیکر کردن
از داد آریسته همواره دین احمد سر
جمع از مهر دزد از مهر و فرق از ج و باغ
اگر کفر از حیم و ضمیمه خلق در امر او
نجوم این سکن بخود ذات آن صافی
ز بنده نیره او روز شب در کوه در پشته

بلاد و ملک و حد و مرز و شرق و غرب و بحر و بر
باید افنی از دین رساله تعلیمی از خیر
رسم را با اعلی از صمیم خلق اله
همه تحلیت ن ناقص همه تقویمشان است
معمور است این شهر و محو قریب آن
ز اختر یکسده نیرد ز کرم کبر خسته
باید عقده و قمر و لیل و صبح و خورشید و شب
بیشتر شکت فخره بیشتر شکر و زود
در صبح میران است و طلب زین عمر
خلاق را برادر العشر بنمود از داد
خلقش سایه طوبی نزد شمس حرمه اکثر
درم رخ رد مالان زار و صبر زار و دهر که
وفاق دین او سپهر ابد دقایق نفع در
وزد از فخر حشره سوسه ملک خسر و صفه
جسم از روح چشم از نور و مغز از عقده و شکر
ز دانت خاک و صفوت است وقت از نور او
نجوم نفع آن شاه منقش آن نور
خودش است ماز صبر و حشمت است شکر

هميش کرده ابرو فخر بر لب از غم
حضور افت در دولت کفایت در دست
به قدر سرور که چون چه سنج ابرو در تن
بر اوج جرح شیر و غم و تنه ای در کس
زلفک نشسته بر دهن زخم لطف است دم
بر جمع ابرو و فک خار و ارم و کس در کان
نماند نور نیا در غم نه خنده و کمر خسته
ایا میر که از کز دست و تیغ و بکاشت
نزد بر این لاشه تر نه گمان بکفیه دل
ز بهر چو دزدل و کج و خسیج نو بود ایم
که بان زمین بزرگ کن رسد بر نقره
بان با طبع لاله بشارت خانه سوسن
بر او نش تو از رنگ و طراود در غم دارد
کز بهر گاه حجت خیزد است خانه بر کافه
نه چو نگویم که کز هیچ بر بزرگتر آدم
ز مهر و دختر با تو چنانست او محبه به
نه بر تو نیست شفق کسر از در دهم به علم
که او چه برادر تو نه و کوسر و عدم دارد

سوی سر که نشسته بر لب و کفایت از در غم
تقار است در عالم و جواد است در نور
چو لطف نور در دیده چه لون روح در سبک
چه او کبر و کف و روح و فخر و تاج و حجر
ز عکس این سر سوز دوم ز بیم او برادر
همیشه جز بهر سر حوا بر لب نه است
روید مهر نیا بر تو زایر در بخشش در نور
چو بوی سینه انداخته در یاد کرده و بر
بکفایت است دم کوزان را در بهر
زود و جرح و غم و درد است ابرو عکس
ضمیمه بحر بر لاله و مان که بر لاله
بزرگ چینه به خیر مومن در بهر
سبزه در دشت چاک و مویه لاله در دشت
نخه دکه عشرت خیزد است همه در غم
نه چو نگویم که هرگز هیچ چشم نیا که محشر
و کوسر لاله با دردن دامن بهر با حسیه
نه در دشت غم و کسر از در دهم به علم
چو ایا بر لاله ان باشد بهر خولان ز غم

کمرش نیست آگاه تو آمد در آن روز
 خدایت از آن قهر تو راه هر روز
 زان قهر دستش ز من چون جنت اعیان
 همه لعل هر شیشه خاص و عام و جود
 همه گویند همواره دعا ملک تو جمله
 در این غمزه لرد نیست جز نصرت تو
 چه چون که کار هست سلطان بوی تو
 ایستاده ز جنت افزین و خط طبع
 از آنکه هر مرقط غررت رفت نام
 رخسار تو شست شمع شعری هر موضع
 که از جنت دامن من شو حق تو کو
 که استحقاق من پوشیده مانده بی در هر کج
 نه کان از غررت که هر نه کرم از زینت دیا
 نخواهم بود هر که حبسته ترا تا زنده باشم
 همه خواهی ترا از هر امر که دوا در سر
 ز من تو را خطبه زهر تو ملک طاعت
 چه که در جنت بر خشم چه است بر جان
 ز قولم قهر خواند نیست در روز روز

با جانش هر دهر صفتش در آن
 ستم باشد بریره پاکرم بکشد کف
 ز اعلام سپاست شمع سوار لعل آذر
 ز تو سر در غم هر ترا ما مو جگر
 همه خلع منده بویسته قاهر تو ملک
 در این غمزه لرد نیست جز نصرت تو
 به هر روز نشو و نما نه بر در هر اندر
 چه درج کو که لا چه جرح ز من سر
 کشیده جنت بر کویان کشیده می جگر
 ز عین تو نه لور است نام من هر کج
 که از شکرت زبان من شو جگر
 زهر آنکه آگاهی ترا ز من این عجب
 نه کدر از لذت فرمانه ملک از غررت شکر
 دعا کو مرد هوا خواه و دفا جگر
 همه حرم دفا از جنت همه خوانم دعا در
 ز وصف تو مراد یوان ز شکر تو مراد قهر
 چه دیاکت بر صورت چه در بخت بر کج
 عبادتگاه آن ز پادشاه رتبه آن دلبر

این بیت در جنت از آن
 در جنت از آن
 کاتب این بیت

کنون زده ترشش تو آوردم در آبش
که آب غنیمت جان گام ترا آید پسندید
آلایا بسند و از عرجمه زلفا رکون که
ز شادمانی پسته رخ تو سرخ چون لاله

صنایع خسته چمد به اربع باقیه به سر
بنظم آرم از بر به صحرایان حشر دیگر
آلایا پشته از لاله جابر شد فکون چار
ز دولت الهامواره بر ترس بر خون ع

بار خجسته افغانی ای به بردن حسن
چشم من بردن نشان شد زان رخ چون
زلف شود آینه تو گزینت بستم پیش
ایر غلامان سوار به خشم به جان
است بخم لاله زار سر ترا خشم و جان
سواران در غیب در دست برادرانم
که کمر لغات پستان از غیب
از چرخ مرغان که فوفه و فوفه
از دمار دشت جان بود تو با خجسته پیش
از اجده افغان چون تیغ خمشه زان
فخر دولت سعادتم دولت را شرف
به شاه داد که فرخ شش فرخ سیر
قبله نمرات و لایک کاورد

باری چون بایستی ای است سرین
موی کن شرف نشان شد زان به چون بایستی
چشم یک آینه تو گزینت بستم پیش
دلخمشه از جلال حبه درم به جان
است بخم لاله زار سر ترا خشم و جان
سواران در غیب در دست برادرانم
که کمر لغات پستان از غیب
از چرخ مرغان که فوفه و فوفه
از دمار دشت جان بود تو با خجسته پیش
از اجده افغان چون تیغ خمشه زان
فخر دولت سعادتم دولت را شرف
به شاه داد که فرخ شش فرخ سیر
قبله نمرات و لایک کاورد

دست او بر درفش ناست خجگر قمر
از قف اینست برود و فک همواره تاب
کوه از پیش هر زن آن چهار دیند و غدر
قصر رخسار فلک دشت برادر دوم
صبح او که از دشت برادر عربی
ایستاده از اسم بنام از آن رکاب نشسته
از زخم تو نفوس است حالت سحره زن
منم چند و مهر گنیز غیش موت و دیزد
گاه کور صفات عرفا سر تو مراد
که چه بوسه را عصا بود است اعجاز صریح
در سنان نشت اعجاز عصا از غیا
در غم داشت جم که مرده او گشته بود
هر چه در کوفت موهو هر چه است از دشت
از نیش بر دل و در تو که د کاه خلد
زهره چشم سمرغ بهمان بر سره فرخ بلند
از زلف بر سره صلی صلی افروخت خمر از
که در اندر یکدوم قصر که هر که شاد آن
ماهر بر سر که شاد از این و از آن

تبع ابرق در شانت چهره از کمین
دزغم است برشت زین بر سینه این
گر که بر ستم خب از در غزلان زین
طوق بر چهار سینه و دواج بر فقور حسن
مادح او که در د پیر بر کوه حبس
و آن چه اسمعید است بر از آن ما معین
در زجه تو متفوح فرق اجابت سحر
طبع و جو چشم و طبعیت ما و دنا و داب
خمر تو زلف اقلدم کرام الکاتبین
در چه بوسه را دعا بود است برمان نفی
در بنان نشت برمان دعا بر آن نفی
چند دینر او را طبع و دوش طرا در ارمان
بنده نفس در نامت را که نقش گنبد
در چهار رخ جانور تو که د زور گنی
رسمه چرخ سحاب از آن برتر شمع
زهره کور است سیمه داد از سر
کس بنده است و کوا که بهم تا بوم دین
چشم مورا بر شمع و کوشی کردن بر این

کرزن جامه را که کند در ناف او
فرخ آید در دست هر سراجی که داد
مطربان ملک شریفان را عین لب
بر خاک برداشته خورشید جام آبی
در مد اعدای ملک تو زیادت کرد رنج
میر بود عمر که صدق این عدل آن
این چه صدقی است ارباب ثروت را مداد
خانه آداب این را از موی لا استان
نامه بس است شوم اسلام و کفر اندر جهان
در مقام دولت این که کوه اجسادت مقیم
خدمت این را که کعبه است بر غنبت مستعد
چشم دولت را پوسته بود بر این قریب
در قبولت گشته بگیم را به پرور نشیر
هر سر از بهر شاد آورده بشر تو کنون
نه فرستادم بر کاهت که بر این روان
کرد آن بهر نیمه خاطر می که اشهر
بعلم که گزشتد افرغیت لغام
گزشت تو صبر من در خدمت از غنبت بر

همچو سیاه از طرب در امتراز آید
مهر آید و آنکه را به ان روح آید
ساقیان فموششش با تهر حور عین
بر سما بنوخته نامید چنگ را این
شاد در از طهر این به شهنشاده کان را
جان بود عمر که صدق این عدل آن
این چه صدقی است ارباب ثروت را مداد
خانه آداب این را از موی لا استان
نامه بس است شوم اسلام و کفر اندر جهان
در مقام دولت این که کوه اجسادت مقیم
خدمت این را که کعبه است بر غنبت مستعد
چشم دولت را پوسته بود بر این قریب
در قبولت گشته بگیم را به پرور نشیر
هر سر از بهر شاد آورده بشر تو کنون
نه فرستادم بر کاهت که بر این روان
کرد آن بهر نیمه خاطر می که اشهر
بعلم که گزشتد افرغیت لغام
گزشت تو صبر من در خدمت از غنبت بر

زان که تقصیر و تاخیرم ضعیف و مختل بود
کر چه از غرمت اطراف کبستی بر طرف
در چه بکسته بیدار و کوفت بر لب
در هر ریشم چه مجهولان نشسته در لب
جز ترا همه که ز مردم و جان مردم سبده
نه ز دنیا که ز مردم جز نوبت حایا طلب
تا بودش هر روز که ز راه افراشته
و شمنت در آب حیرت با خون ماه غری
بر کمال است ز بد روزی چه صحت شکر

در که احکام که هم بس آله المیز
در چه از در غرمت اطراف عالم برین
خسروان را اشتیاق و جوشان چنین
از برای آنکه مستم با قناعت منشین
جز ترا هر که ز مردم و جان مردم سبده
نه ز دنیا که ز مردم جز نوبت حایا طلب
تا بودش هر روز که ز راه افراشته
و شمنت در آب حیرت با خون ماه غری
بر کمال است ز بد روزی چه صحت شکر

دستان را بر نگه است غایت کمال

دشمن را در نگه است آیت حق تعالی

مرکز فتح است دکان نصرت که خضر
رایت ویرا بود سر جاکه باشد لشکر
دارت کهج و کین میرا جل طغرل کین
سید ایران شهاب الزین که عسکر
ان یمن دولت و دولت فرود زو محمد

رایت پرور ملک افروز شاه داد
فتح تهمراز و طغرل همراه نصرت راه
پهلوان ملک ایران شمشیر
چون شهاب طین بشهاب اعدا را گاه
وان این ملت و ملت که فخر و خط

میرش زانکه قمار در این بکسر که داد
ایزد او را فضل برش مان عالم سکر



چون سمارا بر زمین و چون ضیاء بر سلم
روزگار از خیرت درگاه او جوید برست
بدرضا ادمی کردار ما باشد سب
روست نامرکت مرگ و ملت و باقی هر
زودت رشتن ضرر و دلاستند زیار
خدا از ان باره دلدل تک شبد بزرگ
تیر کوشش اندر تحریک بحر جوش اندر رعد
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور
نقد و عیوق سیما ششخص او مرغ زور
ای خصال توجه اجرام و معالی چون بروج
از درخشش لکرتو دوستان یا بنده خیر
همچو مهر و شیرت ارردان و کرمایه شوند
با سخاوت تو یک نیش به پارس دار
روز خیرت چون کشف از بیم جان جوشن
که نه بر وجه بر اثر سجد کردن خاکرا
که اجازت یابد از در رفعت آفتاب
خشم آورد در شب و جانت از در دراز
از نسیب حجت وقت بخم دار و فلک

چون صیبارا بر سیموم و چون صفار را بر کنیز
آسمان از خیرت شمشیر او خواهر بر
پاشا را ادمی گفتار ما باشد بهر
همچو جسم از جان و فرق از دهر چشم از
چشم سپهر از مهر و غم از کوه و باغ از حجر
که نسیب نعل او گوید زمین این لمقر
سخت کوشش اندر دغاب سیه بر اثر سفر
در سپید او بود چشم سماک هموار کرد
طبع او نامیده رشتن روی او جور شده
وی رسوم توجه ارواح و معانی چون مهر
در درخشش خنجر تو دشمنان بیند شد
بیش تنوع و نزه تو بدست و شیرین
بحر لؤلؤ کنج گوهر کان فقره کوه زر
کردار و سنک پنهان از دمار حال شد
که نسیب نسبت تو در ازل با بوا باشد
بیش تو آید چه جور از برهان بسته کمر
از سر کردن بختم و ازین دریا دور
در غبار شدت بر رخ کلف دارد و قشر

پودنه آرایش ترا دایم سسی
 مرکز انوار شد گردن ز سباز کیش
 اندران قمر که کرد در مصاف زورکا
 رخ را خود ز دخت و قدر افزا ز رکن
 کز نوانه آسودن کرد صلاح جو شیر را
 در میان کرد تیغ و در کران تیغ خول
 بگر کرد و بخت چهره کوه کرد چون چرس
 کرد بر کوه رخ ز چوبه آنکه غزیرا
 کوه ثابت بر زمین لرزان چه بسیار
 بر سیم شیرین که خوشتر مرده کون
 طبع قوم پرست طاعت و کشت قوم زشت
 این بر آورده خودش دان فرد و نفس
 خنجر بر آید لکلمه رایت منصور تو
 هر که بگریزد از انجا پشت آن قانع بود
 انگشت نه از بیم تیغ تو در غرور
 بوزنجه کوب زنه ان بار خنجر بد شک
 وقف شه بر تو جلالت خنجر شجاعت
 داد و دایم که مرا تر از سینه ز غرور

آب در دلش کز و ناله شک و شک
 ز در جنبش از آتش شمشیر تو بر سر
 کرد ابرو کوسر و تیغ برق و خون مطر
 خنجر سیمار کس دست زده بر آب
 از فرع خنجر نافه صانع نهان اندر حجر
 چون کواکب در سحاب و خنجر شقایق در حضر
 بر ننگ جان ستان در بیک کینه در
 کاه جان بون باشد از میان آن کذر
 نه طر بر زلف چنان چه سیم رخ از حذر
 پنجه شکر فایاب در کینه مر جان تر
 کار نظر در نظام و جان نصر در خطر
 آن بر آتش حسام و آن بخت نه سپه
 در آن کرد سپاه دشمنان زیر دزیر
 کوبه منت که از مالک او را در سفر
 شیر زهره بر زلفن ما حیره مرغ
 در نهان کرده چشم تو در ستفر
 خنجر شمشیر تو شاد در خنجر صلابت بر عمر کونده
 پادشاه شرق و غرب دشمن یار بگرد بر

الیهاکم شهد
 الیهاکم رضا
 الیهاکم حرا
 الیهاکم ان

در ضمیر و خاطر دیوان طبع منم شوند
 در چهار چوب هر جیب سر بر نجوم
 بگردانم تا زنده باشم هر آن درم تو
 بر ز ادعای برایع سبوح اطراف من
 تابانند رنج و همواره از سر در تن
 سر به از آب حیرت حار از نفس
 بنده ز منت بهشت سحره ز زنت غلغله
 در شرف و برج و شکر و آفرینت بخت
 بر چهار بر این صبر در چهار سر غرر
 خدمت ز من جدا دین خیر گویم ذکر
 بر ز ادعای برایع سبوح اطراف من
 تابانند رنج و همواره از سر در تن
 کرم به از نار محنت و شتابت حاکم
 بسته غمت و رضا و سحر و منت قدر

کرده یون مویک تو سر به چشم
 قدر کلون مرکب تو صفت و شرف ظفر

تا نمره باشد از نحو هر حکم که عمار
 حسن حال معنی زنده و دنیا هست
 آن خداوند در رخ و غفور در یک
 این که طاعت ناسر و آن که جزیت پذیر
 مشفق بخواهد بچشم هر چه ابر کرم
 شد همه احکامش از اهل زفر و بارش
 کز در آسمان است و زیر اختران
 آسمان روز و شب جز قدرت او نیستند
 در جهان باشد هر اسیر و اسیر از باز
 بخواهد هر چه از دست یابد یک شبه
 اهر و من و خلق و نسب را معین رستگار
 در مظالم گاه ادا باشند دایم سه چهار
 این که خدمت کرد از آن که بکار شرف سپار
 کاظم را به در جبین آید حکم کرد کار
 شد همه افواش و بهتان و نصیر کرد کار
 خیر و شر و نفع و ضرر و سود و خسر و فقر و عار
 اختران بکلام و به جز طاعت او نیست کار
 احشای از سیر و آسمان از مدار

دلت او تا تنوع صورت باشد مستقیم
تأصیر او بود سوار در کف المیز
دین بزدان را فکشت شاه جهان باریک
نایب سلطان که کرد عسکدار به تنوع
اوست از میران جوهر المیز را به یونان
در شهر مکر الشاه را به امت او طبعان
حلم او با پند خفک و اسب او پند به بار
نه سحاب مهر او را حسنه اندیش بر سر
مرکب او که با جهل نفع عقلست
همچو سیم غ از نهیست سیر او در بادیه
در سه ماران کوزه مهره کرد نابیر
از زلفت درستان همواره در داد اعلام
و صغوه که گوشت قصر نو برد در هوا
از سه تنع زمر در یک مار اسب تو
زلف زلف منک غاره آمد مومن سیم غید
از زلف منک غاره آمد مومن سیم غید
تو بارک خود تر بر داشت به سبکخواه
امروزان دفتر در کوزه غور کور از سه

نعمت او سبوح کوه طور باشد برادر
تا شیره او در سینه میر کا مکار
غرا و داشتی که افکند او بهشت
اگر با کف میشت بر خشم خود لغو
اوست از میران میر المیز را به یونان
کوشش در سطر را به سیرت او کوشش
خلق او کوشش در آب خفته او کوشش
نه شراب کین او را حسنه اندیش خمار
زلف کف او به خف جوشش را به صغوه
همچو سیماب از هر اسب تنع او در غرار
در زلفش ان ترزه در سه که در غرار
در زلفش دشتان سمنه در داد النوار
نسرط بر را کینه بر کینه که در غرار
بر کینه سندان جبهه از عکس زمر چشم
زلف منک ترزه آمد مومن سیم غید
دان زلف منک جبهه است تو شربت از نهیست
تو با دین طعنه بر مشه با حق گذار
شکر کوشش در عالم کوشش عین

چهره دستماله عار از شخصیت کج
بپیکان آشنایی در اطراف حصار
غوریان از مقدم او میشتند چرخ آگهی کها
و اکبر ننده در پند به سچون نجم در جم
کوهر گیر شد چنان از حوض کوهر عجب
خنجر زهر آرد لکه برق الماس فروغ
کوسه در معرکه بریاغیان ناله سخت
عمر اعدا خنجر قمار لاله در آون جهنم
ضربت خنجر بر خنجره در بجه نفس
خنجر حکان چون لاله از برنده تنع هندو
از سبک بر سبک الماس کون از این جام
ادب از جوهر رنگ و دستها تنه کوشش
ابر کس که زنبب ریح در خم کز کشت
کوهر سلیمان از شمشیر تو شمع چون نمک
تو بر قهر اشرفان خنجر از خشم آبرار
تا سران آن ولایت را بشنیر لبه
بر کنه کلان بخنجر وقت اشقام
بعد از آن سر حصار اندر شد با شکر

۱۲
۲
ای پادشاه که کوه از نعمت کشتی عاز
با شکان آتش کرده در آن فکار
بر سر کسار ما میشتند مردان صحرار
بتغیا در زحم و نیرزه با در کارزار
کشت ابرو در در اخیلا آتش لعل اشعار
نخ سیاه چهره ابر شکر فطر
بتغیا در حسرت که بر غنای کربیده زار
چشم بر آن آتش در چشم رخ آن کوهر
قوت ناک بر تارک بر آورده دمار
بر شات زاله از بارنده مسیح نو بار
دژ تریا تا اثر افکس کون ابر غبار
بتغیا پر زده کون و نیرزه با سباده وار
جهان او نقشه چه مار و غزاله کشت چه مار
حصنهاش رخ از تیر تو شمع خنجر فزار
مبعد در رسم فتنه مرغان کرده حصار
دژ شمشیر داد مرا بقر را رنجبار
با جفا جان لطف کرد مرا که به عمت زار
تغیان خوار شد و نیرت ن سندان

شکر و بیکر کز ایشان داشت هر یک کج
بجهان برستم شکر و شکر و شکر
کو تو ال نه چه ویر از جو ر کرد شکر
شهر شرا خضع تو عالم کون و ف
مندان منشور کاند حق تو سطر است
هر زمان افزون بکشته قدر تو در صدر او
اگر بکشت ملت با فقه عتاد
خود فرسود و شاکست در ستره عین
بازمان منم شاکست تو سطر در خجست
کشت با شکر و شکر تو شکر هم مهر
آن در خشم مانع ملک را در دارد از عجب
کرده و فقه محمد در حضرت عجب مرا
لاجرم در مجلس کازر ده کان پیرا شوند
تا بگو بخت رحمت خجست و مقرون میسر ویر
بزم ساز و بجهت شکر اکنون در شکر از برک ویر
با کفار و مهربان در رد و کار مهربان
ساقیان شکر کوفته جام و ساغر در میان
بگذران در شاکست کافر و کفار و کفار

قوت رستم در شکر تو شکر و شکر
در زمان برهم فکرم کز نور پیرا هر سو
بنده دار آید بطاعت پیشراد با شکر
ایز در اسرار حفظ تو فانی سه و خوار
کسر نمیدر کسر نخواهد خلاصه زور شکر
کو ترا ستره شکر و شکر و شکر
در بعونت دولت عباد تو شکر و شکر
در دهن شکر و دعا شکر در لید و نه
باروان منم هوای تو بود و پسته با
کشت با شکر و شکر تو شکر هم حو
مهرنج و مهرج شاکست شکر و شکر
ترتیبها بقا سر و تقویست با کفار
این حکایت مانع خلعت با قیامت با
تا باشد در فضیلت خجست میسر ویر
نمیشد زینج زینج و اسلام کافور با
خجست بگویم تو شکر و شکر و شکر
مطربان خجست شکر و شکر و شکر
سند و شکر و شکر و شکر و شکر

منسوخ شد و دولت و معدوم شد
شد در اثر خاست و شمر ز کاسه
گشته است باز گونه همه سیمین
هر قسبی بر او به مانده است
دکتر کویر از راهی کنون همی
دیوانه هر گشته ز بهوشها
با بکر گشته خبر یک کرده
هر که بد کس به تابه هر غایت
باله همه کس به عادت
که فرشته تو اضع به پیش
با جلال اگر چه بصورت برارم
آمد نصیب من ز همه محبان چو پند
بر دشمنان هر شکر و مهر
قورق و ز غت من گشته اند
من جبهه ششیم آن قورق
بمن و خدمت ایشان عجب تر
زبان همه در آنو یک دزه

وزیر و نام ماند چه سیمین
شمر عدالت و شد مرد حق
زین عالم به سره و کرد و سپرد
هر قسبی بر او به مانده است
کامربان خلق میخیزد هر جا
یک خانه را هر کس به رشتن
آگاه نه از آن شکر یا و کشته
هر که است تحت بخواند ز هر آن
آزاده را هر که تو اضع بود
از هر خست نه لست دار هر کس
فدایی بود هر آنکه آینه آینه
از دشمنان خست و از دشمنان
بر دشمنان هر شکر و مهر
بغیر کفایت و با فضل و راه
شمر خست و از دشمنان
ز دشمنان هر که بود از راه
که از دشمنان خست و از دشمنان

کرد همه شعله و شعله و دشتان کمرش
 چو تپس سرم از راه معرب به قدم برت
 ناچار بکنده همه نهام و سر حادوان
 ایشان به زدن خلق نبیند رنج
 دوزخ و عذاب و سوز و گریه را
 بهشت و بهشت همیشه بهر برت
 با عجز و نیاز باشد مرغ را توان
 آنم در همه علم و علم در جهان
 شان بهر کشته و فتنه و محنت
 با طعمه میزنم و بار بار میزنم
 عایت همه بهر وقت و هر وقت
 بهر دست و دست سخنها را
 هر که ببرد و بکشد و بکشد
 و با حجب و بیان نه بر آینه نام کمر
 و بهر قهر و سر و سر و سر و سر
 و از راه او صحبت و سر و سر
 در دلت و بر تو و تو و تو
 اهرم و کفر و کفر و کفر

همچو نه از اشتهار و تپش مصطفی
 کرد همه دعا و قرآن طایفه
 در صغیر و در کوفت و سر و سر
 تا طبعش از نور و دشت حلا
 چو ناله پاک و سر و سر
 چو غنچه کافران بر عجز و طیب
 با طبعش از نیش و خورشید را
 بکوشه و بکوشه و بکوشه
 اقران بهر کشته و فتنه
 کالبرق و بخاله جبهه و کالبرق
 صفت و صفت همه نوع و سر
 بر لب و لب و لب و لب
 بخوار و بخت و بخت و بخت
 در دست سقده کان نه بر رفته ام عط
 در ترش و ترش و ترش و ترش
 جویم بدل محبت و گویم زبان شما
 انوار و شر و شر و شر
 تا هر که بکشد و بکشد و بکشد

معه اراقاب نراشد مردمان	تا نورا دکنه و از آسمان جدا
آگاه قمراد بشناسند برلقین	کای شب و بر شو بزم کسها
بالینهم مرا که نیست ز قید	زینم شیر قوی در یاب و بستان
تا لفظ من کلاه فصاحت لوردا	باز از من به تو بر کان لوردا
لیکن چه صندار خنجر کن	ناچار اند که بنایم ز ما جدا
زان است غفران که در کفر گشته	باز زو شیر زهره عالم است
و آنکه کلام من تفسیر بر نیادند	در دهر کجا بود این قاعده ردا
از در من گشته بعد از بختن	زان در که گشته بر خوشتر کبریا
در قصه من گشته بر وضوح	در قصه من دهند بهر جان رضا
بناصمان مرا که گشته خرق	با حاسد ان من نه نایب حبه صفا

محوان لوردا و ادب دیکار

لویت بجهاد و ادب ثقت السرا

نه از صحنه آید ز کمر حضرت سلطان	مرا که چه موسر لوردا حضرت بزدان
ز من نه نه نه ایش که از دست در کیم اکنون	فدا اینست برت تنم تا این است رت
مرا اینم فخر برباش که شاه شرق و مغرب	خسته تو من غمده نویسه بر من خزان

خدا در حدی که چشم میبندد
 نه بره است و نخواهد در زیر کینه کردان

نه خفقان لوردا و ای نه دنیا را چه آید
 نه کسیر راجه او دارا نه عالم راجه او سلطان

کین
ز را ز اهرش دولت ز عدل طهرش
چه عقد از غنیت کوه هر چه فرق از غنیت است
همه هست اول از فیروز دست سیاه
هوای صافه که شیرش که حضرت
ز ماه نو نهد بر کردن کردن کردن
بعون او پیوسته که شیر شیره را
چه بر شمر که میراد چه در سیاهی
سپهر او را بر دم که شهاب او را
ز یک بر دست خاک اندر خاک
ب یز خم کوز او چه بر یک کوز
ایات هر دو در قفسه چشم خفته
سنا که سینه اخضر صبا که کوز
اگر نه نمک سبب نغان شکر محبت
چنانکه ارکان طور از هیئت نور کاشه
بود در حضرت چو چرخ از رکبان
بیزیت شکر از ریاست برست لؤلؤ از بر
شد ز نور بره از قضا و حوادث جمله عالم
شد اندر افق تو که کوه که نمک ظاهر

ز صمد بهر شمس ملت ز تیغ قاهر شرابان
چه طبع از قوت دایره صانع از صنعت سلکان
سه از حرارت او را از بهر دست است او را
ریس بر ز لوله اردو ز شمشیرش که جولان
اگر حسن بر مراد او بود از آنست که
ز عدل او پیوسته بود ما که گزیده را در پای
چون شد به در مجلس صبح بار که در میان
سعد او که نزد غر غلام است در میان
ز تیغ آید از دست ناز از زجر بخت
بغیر نوبت روح او چه مهره نازک است
مرکب که گاه از شمشیر از دست
ز کاشغله آید صفا چشمه جوان
ز بهت از دور اندازد ز هیبت از چشم
ز زحمت گاه تیر باره شود قفسه در ارکان
چو این همه متفاطمین هر شده از غیب
بکنج نظر از که بناحت کوه از ارکان
هر کفاه هر که بوان آید رنج در میان
از نای که در میان نمک شمشیر کوان

باقی تو بشناسم نه برنایه تو دارم
زهرش هشت اعظم زهرش زهرش
وضا تیغ ترا قرضه شد درع ترا حلقه
بهشت از بزم تو قهر مجسم از بزم تو دارم
کریم مطیع تو ناقص شرف را تو مظهر
تراشته از انوره که بگویم سیمای
غلام دیند هیکل بر این دیند نام
ای خیمت محال ف را چه قوم عاقل صرصر
بمن زنا توان بود و راز حجت اعلا
دیسکن از چه بود غیب از قدرت
دی خیر تو بوسه و دردم بود خیر عت
اگر چه است حور از تو بطن روح من تازه
شعر شاعر شعوم اربابم ز تو ممکن
الان برفک پر دین تبار در شب تار
زنده طبع اجابت چه نیرنگ بپوسته
اگر چه خانه دولت بود آنجا که تو باش

از بزم معقول رحمت ازین معقول از برهان
زهر دارنده خاتم زهر خشنه کاین
ظفر درق ز کوب اجز تر از اسفان
زمن از جزم تو جاسر سپهر از غم تو
سنا پاست تو طاس سخن به روح تو بیا
بفرودست میمون بقصد داور منان
مطیع و سخره مهر و مهر و بخت اسیر
ابسمت اعلا راجه قوم نوح را طوفان
و افلا اندران مرت ز خست بنده را کمان
باوصاف تو ز در شب هم آراستم دوان
شاخ و توبه سوار و حرم بود چرخان
بکاه لطف بقدرت برقت نظم به بیان
شعر شاعر شعوم اربابم ز تو امکان
الان در چرخ نیرنگ برود در شب تار
نذر از شرک خصما ش چه بر عمر اجداد
مبارک کلا کونیت به دولت خانه داران

بطنع نه عشرت کسر بهشت را در غم

ز شمع نیرنگ ده بر آخرت داران

چون غم و سر نو بهار از دهنش برآید
 ای رب عاشق که اوست از مهر او برآید
 چرخ زخم که کمر از آتش زده پیش او
 مرغان نرسد زنا در پرده دیگر زنده
 گاه آن آمد در طرب چنگ در پهنه زنده
 دقت آن آمد در دست چنگ در پهنه زنده
 پارسه از آید در دست کشت زنده
 دست هر که آید در دست کشت زنده
 آید از حلقه میخواره کان ناله طبع
 تاز قدر شمع حلقه نو بهار بر در زنده
 چون کند از صلب صوفی صفتها ز خوش
 خاک اندر چشم صفتها صورت کوزه
 هر نان از برق کردن بر فردا شد

تا در اعدا رخسار او در همال سحر زنده

پشت هر که نهیب برآورد در کمال
 سر طایر سحر زنا به چنگ اندر زنده
 ماه و در موکب او غنچه خاقان
 زور و شب بر در که ادمت و مقصر زنده
 چهره ایام بفسد زور و در غنچه کیم
 زهره ایام خنک کوه چاه و جنت زنده
 چرخ فریدن دست جباران فردیند در کمال
 دست در فراک آن شاه فریدن و فتنه زنده
 هر که سوراخ چشم در سینه از سر کمال
 مردم دیر هسان دیر ایچشم اندر زنده
 کرد از سر مرگش ده چرخه است جات
 کریمه شمر گاه حد کام بر مرور زنده
 زوزیر همه بگزید چه بیابان
 زوزیر همه بگزید چه بیابان زنده
 کوه در بوم خرابان است دار الملک
 کوه در بوم خرابان است دار الملک زنده
 بر همان سبزه گاه خطبه نام او بر نه
 بر همان سبزه گاه خطبه نام او بر نه زنده
 در جهان هر که مرگ زمرج او خای بود
 در جهان هر که مرگ زمرج او خای بود زنده

کرد از ترک بخت اختر نخواست مقطع
 اسب بهلا شوب خاک آرام او از ^{نفس} نفس
 روز شب بشهر چه کردم نامر به تبارک چو چو
 جاده لهر از غیرت خستیا کران بزم او
 که کمر او قدم بر کوشه کرده ان بنه
 احسنه او اندر هر که آثار تو بنه عیان
 نیت از تاثیر اقبال عجب کرسنه
 تا ذائق او بدیدار تو شد آراسته
 تا به پند سپید پند و در مقام مقام
 کرد کرب ز طوشت ز هفت آهسته زنده
 که چندی رسید به یون آذر زنده
 خصم او از بس که دست غم تبارک بزرگ
 زهره زنده را هم بر آستان فرم زنده
 که جلال او علم بر کوشه محور زنده
 آتش اندر دشت خنجر آید زنده
 بوسه بر خاک هم لب تو همچون خور زنده
 حنجره بر زنده بکشته خضر زنده
 روبرو که لکه بر وقت شبر زنده

مرهم حور بر سماع مطربا کو بشتو

بر بطن فرد باب خب خب زنده

همگشته خنده بگز سلفان
 بکام اوست سه کار به تیره چرخه دایم
 یکا سپهر دهم بخشم دیم در کانت
 یکا حرکت دهم عمر سیم در کانت

سه طایر سحر در بنای دینه

یکای هر دهم است و سیم اوان

ز دست دنام دیکشتر هم زلف پینه
 بغرد دلت دود را دهم نازند
 یکا کلمه دهم منبر دیم در ان
 یکا سپهر دهم سینه و سیم اوان
 یکا مقیم دهم ساکن و سیم بخت
 سنا در دشت و عدالت و طبع او

سجده و شکر و ثنا و صفات او باشد
قرین دیار و عید و آسودات خیر
ز بهر شوکت او شد شهاب و شمس در جهان
که فکرت نه شد و اختر بر د جهان او
شمار او شد و در بهشت کفینه
اگر از لایحه خلق او اثر یابد
سجده و خار و دسند ان زلف او در
شمار او بقادر دولت و لطف
ایستاد ز تو که احب ز نایاب
که محبت و بزم یار باشند
ز بهر بهر بنال تو ز ایند زویم که
که آفت ز جود نوال و بزم تو دور
و چون در غایت تو بر ثبات و بر سر
چو بنده گان تو خواست خدای را صلاح
فضا و بادیه و پشته بر دوش کشند
اگر شوند ز سحر غریبه تو زنده
در افروز و شاد و رخ تو کردند
کنند تو را عقیدت و ذلت و اقبال

یکی اجماع دوم سوره و سیم برین
یکی بلاد و دوم افت و سیم خدایان
یک چهره و دوم چهره سیم چو چو
یک سجد و دوم کردن و سیم برین
یک صلاح دوم رحمت و سیم برین
یک عطف و دوم خار و سیم برین
یک عیسی و دوم عیسی سیم برین
یک قفا و دوم محنت و سیم برین
یک عطر و دوم کبر و سیم برین
یکی دیر و دوم ساقی و سیم برین
یک زمین و دوم خن و سیم برین
یک سپر و دوم و عده سیم برین
یک دلیر و دوم حجت و سیم برین
یک حسد و دوم خجسته و سیم برین
یک چهار و دوم حزن و سیم برین
یک تنبیه و دوم نایفه و سیم برین
یک اسیر و دوم حبس و سیم برین
یک زار و دوم محبت و سیم برین
ملک

بماند از تیره حال این سینه را هرگز
از دم تو خمد و خمار و خیره اندر ته خمر
چو بدارک و تیر دندان به پست
ز دست تو ز شوت به پش تو آرند
بد آنکه که نماند کرد مرکب و خون
فروغ باج داد از کوس و تیر فک

یکی فراق و دوم غمت و سیم جلا
یکی سپهر و دوم محنت و سیم بیان
یکی عقاب و دوم ضیغم و سیم ثعلب
یکی حبش و دوم ریره و سیم ذرا
یکی سحاب و دوم صرصر و سیم باران
یکی درخش و دوم شد و سیم باران

چه قیرو نهی و عقیق از غبار و خمر خون
چه جسم تیر تو باز دست خمر بر عدا
دست و مارک و منیر شتر تو سپه از
ایا حشر قذن کرده میر سیران
شد از جاک تو مقروضه ای و ابواب
به خمرش تو خله ای که نخو کنت
به خمر ذاده است و بر افراشته و
به نزداد بخو کس غم زوز کس
بود همیشه از روز و شب نهاده خمر
همیشه با جبر و کسر و کان مرز و سینه
فروغ و ملک و بنی مرز و شتر خمر مبارک

یکی هواد و دوم شارع و سیم میدان
یکی غراب و دوم عقیقه و سیم خدایان
یکی جهنم و دوم مغفرو و سیم جهنم
یکی قبول و دوم حشمت و سیم بخت
یکی چرخ و دوم خمر و سیم چرخان
یکی جوانی و دوم حیم و سیم دیو جان
یکی جفا و دوم بیم و سیم جان
یکی حکیم و دوم سیر و سیم جهان
یکی کتاب و دوم باده و سیم بزرگان
یکی زمره و دوم زرد و سیم مرده
یکی شکار و دوم کشت و سیم پادشاه

سرمه لطف چشم و جان عمر
کی گیرد و درم رکن و سیم بستن

ترا رهن و معین و تیرین همی برون

کی رضا و درم حراست و بیم بزدان

الاهی ابر نوروزی شبان روزی سیم
چه بر کردون کنی ناله گشته در ساعت
که در پنج بجز دشر که سر سپرد بر جوشی
که بر کوه نشا دشر که سر سپرد بر جاش
چه دامن بر فک و زلف و صنوبری
که سر سپرد بر کمر ماکوه و سار
بشهر خفته کس که فتنه تنع در چش
سفر بگرد چو نیم ماه که در دانه
زبان بر زبان کس که بر لولا لالا
جمله کشت و جب که بر قضا و قدر نبوی
سرا زار در عالم باشد بنده چشم
کوشش و زخم و زخم و زخم و زخم
زبان کرد و دمه شکر دمان کرد و غم
ازان بر چهره دانه کف و از دانه
ایا رایت زهر در کف و در دانه

که از کوبه نیاس فی نه از ناله فرو مانی
که بر دار صد و لاله دمان پر در عانی
درم چشم طبع در شهر سه چون از ناله
که در دریاغ و دشر که سر سپرد بر جاش
ریشه آذر افروز زردید که هر افش
که بر کمر و دمان که سر سپرد بر جاش
بسان چهره زنگنه که بقطرانی
بشهر کوه و دانه که سر سپرد بر جاش
تو کوی دست مولانا نظم التبریز زانی
سپهر و عجم میر و احمد محمود کاش
زبان بر زبان کس که بر لولا لالا
جمله کشت و جب که بر قضا و قدر نبوی
سرا زار در عالم باشد بنده چشم
کوشش و زخم و زخم و زخم و زخم
زبان کرد و دمه شکر دمان کرد و غم
ازان بر چهره دانه کف و از دانه
ایا رایت زهر در کف و در دانه

عروس ملک زور سپهر جویلا اثر
که گوشه کرده که بخشش به جویا
از زخم عقبت سوز در چشم عقدر الود
بجو از رجحان قلم کعبه کنج از زانی
زرافت سب و زرع دل تو که بیکه
چو بر عهد اکبر از رحمت احباب زربا
چه چرخ اندر هر نفس از باغ از زلف
که مهر از در پاشی که کین بر سر چرخ
فلک صفت ملک دین از در چرخ
ایا هر شمع در از هر زحمت و اله دعا
که جو اصد مبر که حنوت چه بشد
منرد در صدر نوروز که رخ از بر افروخته
زلف طرب و لکشر بهشتی بهشتی
ایا کرده سرنامه بخت خاصه دعا
عوض من از زور شرف برفق ادا
زخوب بافته مایه بر دلبسته چه پیرایه
که از روغند او اندر کنون این را بوسندی
الانا از ملک سیرین کند بر زهره و پروین

حاشی را جوهر بر اعتراف با
بهت حشیر بر بر دنا بدولت حشیر
از ان چون قصه کور در چشم قصدر اح
پناه خلق لایق عنایت بیکه
فنده فرستاده کوفه در سب
شهاب بر روی آرمی ببرد بار
چه درج از لؤلؤ لاله عقد از کوه سب
بزم اندر حشیر بخت بر زم اندر بران
بخشش عهد امیر کوشش مایه آبا
ایا هر مغلوب و جابر ز شکت قاصد دانی
که رفیت چه خوشی که همت چه کوی
بر سر بر در روز بخت از دست آبا
ز دست بایه قوشش شراب لعل
میان بسته حشیر خامه بمرت جن دانی
لطف در عقد او که هر چه این مدحت فرخ
سخنهای کرانمایه به از با قوت ربا
کنم در نظم موبند که مدح تو حب
زمین را با که فروردین چنین را ابر نیان

سعادت باد همراه است زیادت هر زمان است
وضا حکم ترا طالع قرار بر ترا تابع

میان بسته بر کا است همه میران بر زبان
جان بخت ترا صانع فلک را بر ترا جان

قوت دولت دایم معیت ابرو کاغذ

هفت اختر جان مطیعت عالم فانی

از ترا سلطان عالم داده ملک سکران
سرمه روشن زرد دولت تو چشم این
خسرو ملک در حضرت چرخ خرم چه ناز
دینم دنیا را جلای ملک دولت را امان
نسبت دار بر بزرگ و غفرت دار تمام
بقیامت بی جواب هر سهرمان بر تو
پادشاهان ذکر سوال را بخشید
خدا را از انصاف هر مردن کند در

با چو حکمت سرمد بود همواره طبع ان کی
کبت انو نسبت همه شکر و طاعت دار تو
از خداوندان دولت هر که بر سر تراست
کرمت به رسم تو باشد چه چشم با بصیر
کربان قبه همه تو بود در دست
خسرو ادب با قهر تو میبازد چنانکه

از تو خالق عظم دیدم عین جان
ز روز و شب خرم ز رسم دیر تو طبع
سرور لرزه طاعت تو حریف تمام
داد و داش را بر سر تو بخشید
همه دار بر لب بند و دولت دار حیات
از بر این که بر سر رعیت مهربان
تو همه افطاح بخشید بدین بارگاه
از رسم نخبه داده سخن شیر زبان
کوچه کهر دار کشت ده در هیچ تو زبان
از ملک رود کار ز شکر طبع جان
چرخ بر گاه تو آید سه نهد بر آتش
ملکت به در از تو شد چه جسم با بدن
قبه خورشید به نور از کسوف ادر امان
هر روز در معبد لب بنطق تو منزبان

بله بخت چون در به باشد سبک
هر که در عت نه ارد در است هر تو چه تر
بر شای و صورت تیر کمان باشد مقیم
نیت کس را جز تو سوار و قزاق کشت
از قیامت همیشه بود خلمه امر تو
داده تشرف از ادا کان را میگیر
لاجرم در حلقه عالم محم کنون
تا کلام کردن عباد پیش کار تو
از پناه ملک دولت یکنوازه خاصر عام
شهر بار عالم از بهر رضا تو کنون
تا سر این که با خاقان برادر نه سه
چون از بهر ملک او دیده است و داده
بکار دادار که از عیب قوم نا بکار
تا نه بر سر ز فرح و خنده
نقش لغز بر کمر و نور عصمت حسین
از مراد هیچ تو پر لولو مشک کهر
سخت خواهد هر ارادان داستان در
از ده تو ز بانم نیت فارغ یک نفس

نامه از شکرش چون در آتش کران
هر که خدمت را میان پشت نیند چون
قر حنید از غلام لب کشم از غمت
نیت کس را جز تو اجداد و پدر سلطان
بر سلاطین ملک و شرق و مغرب رود
کرده ادرار ما در مانده کان را سپهر
از ده حاکم دولت تو نیت خا بکران
دارد هر دم که امر تر خدا غریب دان
پشگاه دین دولت پادشاه شریفان
بالب چون بدل گفتگو ش جهان
پیش تو آرد روز بار نشن برسان
بچهار سقا سر و کجاست شایان
حالت او را مع ذله رسم هرگز زان
سعد دار الملک با آیه طبع شایان
تبع دولت در بهر دست بهجت زبیران
طبع چون در یاد لب چون نافه خاطر حاکمان
تا شفا هم ز جانت در زنده داستان
وز شایر تو در دایم نیت خا بکران

چرخ حضرت زین بنده سبید سحر
تا چه اصرار لب سحر تا بنده بشو افتاب

خبر شایسته را با دعا در دهان
تا چه اصرار لب سحر تا بنده بشو افتاب

با هموار بفرمانت جهان سحر
با همبسته بفرمانت خدا سحر

آمد از حبس او خضر عتبات غم مخلف
رسم او بعد دم کرد آتش سبب ان قدیم
نیت چون بساط او چمن معالی را نجوم
پایه درگاه او شد نام او را سحر

گرفته سحر او از طینت آدم بریر
از رفقه حشر و ملت سبب تو نور
بشر تو در غم ماله همه زمانه باغ
ز کج قافه شد نهان از زمین کوپا که او
بر حشر درگاه تو دست اندر
کمر تو در باغ بر جوانان تو سپهر خنجر
گاه بزم تو بود بر چرخه خورشید صام
سینه بهمان بود سوار به غمت ایام
که بکشند موج در با خلافت ناکرمان
از سنی عمر تو را بر بخشید تو همسم

میر تاج الیقین ملک المعصن نصر بن
نام او منسوخ کرد جنب رشاد سلف
نیت سحر افغان او قصر معالی را شرف
سایه ایوان او شد کامک ز انکف

گاه سجده سپرد او ابریس نفوذ صلف
در شیده بشکر نصرت بر گاه تو
بر رخ او زین قلم باشد همه ساله کلف
بیت اکابر که از جبهه تو خواهر شرف
نیت از تقوی تو پا چرخه در نظر
ز رشوه در دست بر کویان تو همچون صر
رو بخر تو بود بر قفله ناهید
دید به شیران بود همیشه تر از هر
و نشان را بر سر اندر زد بر دار حرف
از کج حشر که توان خلق را منع از شرف

کریه از این سر زشتی آرمی
بر کفایت سلاطین و پادشاهان
کریه پند عشق بر تو در کوه آرد
تغ تو قهار است خلق سرکش آن
خلق عیال را بدید آید همی از شکرگان
آنکس از منع و شک از نافه و شکرانی
پیش از این از قول من خواندند حیرت
گر شود حاصل شرف خاص تو کنون
از کس نیستی نزارم جز سحر و جادو
نام من در وصف مداحان نو نایب بدید
در بر رکان حجت تو گفته ام و بشمار
تا زیم زین پس فرو نهاد خواهی هم تقی
تا بود در اصفوت تا بود در آب غم

چون ملک دار بر دلال و چون ملک دار
بیکوالت رلال و سینه کوبید گفت
از رخ بخت تو چشم بستند خارا و کثرت
بتر تو غریب است مغرور دلالان ادر علف
سال و ده از بخت میمون تو شش خسرت
خواستی از خارا در زارگان و لاله ارشد
خف چون درج خواهر غم چون روح برت
تا بقیع صحرای عقاب مرا باشد شرف
در همه عالم نزارم جز به همه تر شرف
در همه خالی نیست در عالم ز نامم می طوف
از ایران خدمت تو که ام فیما سلف
تا به شکر ز دست خام حجت گفت
تا بود در خاک فوت تا بود در زلف

با دلت نبردال و با دالت پیچش

با دلت پادفات و با دلت پاف

گاه آن آمد که کرد باغ چون خلد برین
غیر شکلی شو سوزنده خود قمت
همچو شکسته جان زاله بارد از هوا
آب دان چون حوض کوثر هستی خورشید
بدر سکنه سازنده عفو خربین
همچو خدایان لاله رویه از زمین

چون شوکم هر دو ضم بایکد کر بسته
ارغاشی کند هر عتر در بوستان
این کند پر لولو خوش ب از اباران
نفع لاکو بای بسم ماه و سیر سیده
و ز شمت کرد لاله بر فرار کو هر
سوسر خور در حرم رخسار و مرجان
از لاجش شکر مجوران برین بار بره
از بهار ادرست از چه کس آرد زود فرخ
وزیر خلعت داد ادا بر سر کشت
فر آمد در قفس دست ز آمد در صفیر
ابر شد که هر شان بر باغ شد جنت نشان

شاه فرخ زاد فرخ پادشاه دنیا فزید

در علوم اولو عدید در رسوم اولو فزید

فخر اعقاب تبرک آن خداوند منت
است خشم قاهر شر داشت ناز التحجیم
زاد مردان سلاز جو را و شوها صلیار
کثرت اعوانش را از قدرت یفوان مسی
بهر استماع او باشند دایم منت
نقد خراکم ابریشم صدف در نانوشت

لاله چون در عقیق و ذالہ چمن در مشین
باجاشی کند هر لحظه بایاسمین
وان کند غنچه بر نایب از ارستین
بهد اندر بوستان از همسر و ماه و دین
خمن بر رخ طبع و براد در سر دین
سند خوشتر چون عماره حلال حیر
در صبا چون رشک بگوران در آن افاده
چک زو جام چه کرد ازاد بر از رکین
از خوان چون داد خوانان جام ز خون
بهد آید در خوشتر صرصر آید در این
ایمنه دست فخر دولت آن چه بزم تاج دین

بجای باده شر ز منیع کوه جلش زری
است از زارش اوقات جبر المستین
بگوشان سلا بکوداد بگو دایم شیر
در جسم صورت پرورد نطقه ما معین
بر درنده منت جبر از صنوع رب العالمین
نشد شکر بجز غنچه خراکم کند کنین

بندار

تا مبارک شد مملکت را دان حرف
شد ز اندیشه تمویس پیش خصم شرف
فصل او را در بار و بزم او را کاه اس
حسرت و احرام در منیت دارم سلام
چون که به عشرت او را بر طرب کوه و باغ
ز به راه آورد گشت پیش او چرخ مبد
ایر بر او تو چشم دولت عاقل شیر
ضعت تو بچشم و ایران تو کرد در است اسیر
است در تندیب ملک پادشاه روزگار
سعیها تو خود فخر در کرد چون بزرگ
نیت بر احوال اکسیر چه تو در عالم حق
کرسیا نفس نه است اعجاز عظیم
در کم دارم در فلان کو داشت مضمر نفس
که صدف و زرد خدشت در منجیح محط
زخم چه منور خاک کوه حجر برشت آن
هر که کوه شمش خاتم کینت جاه
روز محشر من آن در صف اصحاب
که کوه و به بر کاه رفعت مستحبه

کاش که انت دال و اول است شین
شد بخوابه منتشر و در حلا شرف شین
حق او را وقت مهر چشم او را زدن
صفوت غیر انجبات و صولات غیر التقین
چون رفت هیبت او را بر کره کرده حین
ز به راه آورد شورت پیش او شیرین
میزان را تو جسم مت باقی سمن
هیبت تو جسم و در جلالت چه غفر تقین
است در رقیب غلظت شهر بارور است
رسمها تو جو بسج ابر درستان کن
نیت بر سر او اکسیر چه تو در دنیا مکن
در سیمان را نمک لعل است بزبان مبین
در قلمار توان کو داشت عینم مکن
در کشف جوهر و فاقه بر سر کوه حصین
تیر خن خار خش کوه کمره در کام این
هر که زرد در شش ایت حیرت مکن
کاه بر قف بر آن در صف اصحاب
در کوه صعد به باوان ثریفت مستغین

کرد و از بیم توانم را شیر کرد و شیر مرغ
از کلام گفتار که به کف و کف و کف
آنچه کردی تو بختی از خواسته با خواسته
زنگ با عوشت زنده بر سینه شیران
هر غبار که ز تنم آب تو برد بر اهل
اسحق تو ز بر روز خستگانی بویجات
که چه از خست بصرت غایت بکف
جان ز غم و خاطر از مرغ و صبر از شوق
عطفه ای که تو در غم من نهاده
گفت خواهم که با نام شکر آن تا نفع صورت
که چه در وصف نموده خست زلفت که نام
آن را قیامت و قبول خیز را دان و نه
از بر آنکه از بخت نزار و طبع من
تا بوی زنده آب و تا بوی سوز زنده ناز

کرد و از ترس توانم را دیو کردن و شراب
وزنه گاه و خوشن فایت که در صحن
عشر آن نایه در استلام کرام الکاتبین
مبشر با عدلت نه بر چه که کاف سرین
ز آسمان آید به تقابل که روح الله
در وجه تو عالمی که به هر روز و شب
خدا از شکر خست خست خست خست
لب ز بار و مهر از اخلاص و زبان از اقل
کسر زان قدر آن خسته ایزد داد فخر
و ادخا هم تا تو نم شمع این تا بوم و به
حسب چنین در بستم و با یک من و استغن
از زبان من نه ان و در توان من نه پس
کو توانم گفت در مرغ تو یک بیت
تا بوی پوسیده با و تا بوی پوسیده طین

ای اقبال مرا در این است بام
ای که خست غلام و در بخت من

ایا قطب منم میرسد آن توانا
ز من و زبان از تو دارم ز منیت
در چگون عطفی و کردن توانی
در بر منیت و در زمانه

نه خبر غیب چهرست کان تو را
خود را در دست را امان
که بشو شر چه خبری بر اثر چه خبری
سنته نیست گزیده چه دینی
بطلعت چه افروخته افق
پسندیده پادشاه منشی
کراومت بایسته پادشاهی
تو محفوف دانه نه خالق صفای
اگر خوش بیا بگو به نظیری
ترا من چگونگی تو انم ستمون
از ان محض ترین است بر تو دانه
از انند بر در جوان سبده تو
از ان انسر دین خرمند از جوت
از انند اصحاب دولت مطبوع
ایبار را تو افتاب منی
هم خواست سلطان عالم در کشته
چه در مجلس او تو حاضر نبور
جهان دست کان بهارش بخورد

نه خبر غیب علمیت کان تو برانی
کرم و لغت مرسیه لایقانی
تا بشو چه شمس خورشید کانی
حجسته چه خبر کجاست چه
همیت چه افروخته است
پس خوار بهشت مار جهان
تو به منبزه شایسته پهلوانی
ولیکن هیچ انسر بدنه
نرا آید از شش خیمت لن ترانی
که هر چند گویم تو افروزن ازانی
در تو برسد بهر کان حیرانی
در به دانش سپرد بحث جوانی
در تو انسر دین همه انسر حبانی
که تو صاحب پرده صاحب قرانی
ایا لفظ تو کیمیا رسی
بریدار تو بهم از غوانی
فرستاد تو میک تو دست کانی
جهان تراناز شد جاودانی

تو کو بی ورنستاد خضر همبهر
ترا شربت از چشم زمره کان
الاتا بود سبز باغ بهار
الاتا بود سرد از شتران

دلت بهار سواره در شکار

تنت بهار سحر در کامران

ز نامه کرد سخن نام سیر اهل	خدا یگان جهان از خدا عز وجل
خدا یگان کرد از آستان در سینه	ستارگان چه سپند خضران جل
کنه غایت احوالات کسیر	که گفت است از صفات کفر
نه به اشارت حشران دست فروغ	نه به اجازت او که هر آن کس نه
به آنکه که خورشید سورت گشتان	چه شیر سوختن چه هر سوختن
اگر چه بعد و با بعد و بعد و بعد	شد ز جمله هرمت کجاست
بهرت شهر زرت مشغول	بهرت شهر زرت مشغول
گرفت لشکر موفقم چاکه خورشید	نزد قلع حکم پست که داشت
اگر چه از حکم دار حیدر آورد	عهد و هر آنکه توانست که جنت
محاربت توان کرد و ماضی بکرم	مقاومت توان کرد با قدر بکرم
و گرنه عطف نشاء داد لرزه	شد و با رسم فرشت بر بر جبهه
برآمد از عطف عظیم کرد گشت	گشت بهشت اعلا شرفه دور
بزرگ و فخر کورا چهار در عجب	بس از دجله سبیل صمد زل
مخبر شاه جهان در مصلحت جوان	ثبات غم در دست و مکان میر

پناه ملک عجم حشمتی در عرب	در خاک در که دست تو یار مقرر
مظفر در شش سرکش در نیم	سد ز فوج سپه جوشن و جگر
مزمین است نبرد ملک خرد عالم	مویز است برود وین احمد سر
زهر کف و دشت بدیز تو شیر طفر	زهر مارک خویر ز تو شیر مار
ز ابرش تو که قطره صدف در	بنات کوه از آثار آن همه خطر
نخچه پسرین در دست صبح تو	نخچه غنچه در کام حاسه و
ایستاده حیا در روز و در	بختت حیا بر میان کمر حیدر
ز دولت تو چه جان بنظم نشد	ز همت تو چه سحر جان بنظم نشد
بهین صفت تو یار او هر دار	محاسن تو از جمع کبر و عمار
چهار چرخ ز ابر او چه برهن	همیشه تا پند بر وجه طبع برهن

هوادر تو ز هوایان در اذن تو ز مردور

بقا تو زلف و جلال تو خلندر

المنه الله در شمشیر کهر	کوفت ملک شهر سمرقند در کهر
بر امانم در بهر حسن کور	انصاف بر آئنده در افاق کور
شاه هر بهنگام سنی و سخن آرد	در نه است کهر پسر و بانایست در بر
بیاره اوست که حقه فضا جنت	بایسته اوست که حله فقر یار
از قدر ستور ز غبار رسد	برشت سحر آتش در بر دفر قار
از زلف تو شیر و زشت تو تنه	جوشان و خورشان شده در شبه و

طبع تو سحر است در دار ذکر کم است	تنغ تو در حشر است و در دوزخ طغی است
در دیده طبع و با چشم تو عالم	چشم من جهان را بشو و چشم من سقر است
هر از تو بود در دین رست	ناله شده چه زبانت است از زار
در چشم و لب و حق و سر خشم	خون بر رخ من تر و نفس من تنگ و غم
در طبع و قار و لطف جسم تو دا	قر تو از من یک چشمه خور عا
ای بار خدای که مرتبه دار	نعت آب است و خاک و صفت لاله از نا
برنده جام نوشه است بهر روز	برنده خدمت تو عجب است حکم و عا
در دست فلک این همه تو بافت	اقبال است از دست و طرف بود و نا
بیا سلطان سپهر جان چه بر آید	ز من شمشیر تو آورد و بر آید
پنهان است در میان شوا و غیب	ز تو خود را فلک و سلاجه در خوا
هر که ز کی در سرش افتاد	چرخ در میان آید همه حلقه در
از از فرغ نبیره سجده جرات	در کوچه سپیده کشف ز حجر بار
در بنده که توبه مایه جنت	بشهر همه وقت خبر دار که دار
چشم من که تو سر آید چه بنور دوز	بر طرف چشم من مباد و رخ شمع

از دولت پرور رخ افروزش روز
تا است جهان و در فلک هفت و کر چار

زینت اسلام و حجت یغ ارم	زینت ذات البروج و حشر است اکرم
شده بر لب رود که تازه حاصل جنت	در دیار آن همه عالم عادل قسم

این لوح است

دین یزدان را است جهان را حاکم
کر چه یو غنیش بچند هزار حشر
از شد دم فرخ او شد مجداته کنون
است نفع درستان همیش خیر فرخ
بخل طبع او بخت و بخت
چو کن بر خلاء او از آفت تیر
روشن دنازه که درنده که خوش نیست
چون چمن را از سیاه و چون بهمن را از شمال
افکند قدر ملک فرخ و خشمش نام حوال
نیست جز تو فتن تو در خانه طبع از
لا تو قطب سعادت ذات تو کان شرف
کز تو شیره علم تابد بیدرد و خنک
وز تو شیره رحم است بید بید کاهشم
تا بر آید شمس اقبال تو از برج صعود
و ثمن است را چه شمس از رشک زردی
منه و آن از غنیه دار چشم و جبین
فخر تو این بس که از آزادگان دار غم
تا هر از غایت نمک برادر خلدت

کاشم که ان ادر اعلام است حشران حسد
طبعها بخور و جانها خسته و دلها دزم
طبعها شادان و جانها ناز و خاطر خرم
است دفع دشمنان بامتنش فرم جسم
چو چوبه جسم روح و لطف چون باز بریم
رز در حرره است دزه کون فاست کج
حالت و دنیا و دین و ملک را زان چشم
چون بدن را از روان و چون شمس از صدم
پایه نمیرد در قضا بید و نمیرد در حکم
نبت جز تیر به تو بر نامه در حشم
دست تو بحر سخاوت طبع تو باغ ارم
کرد از تابد تو قادر تر از شیره حرم
کرد از تابد تو عاقل تر از شیره علم
نعمت شد صبح تو فتن تو از افق صم
حاصل است لایحه صبح از درد ان بر دست
تا به ان باشند در دنیا عین زو محرم
عز تو ان سیر در ان شهر از کان دار خرم
خسر در کادور در طاعت عربت اعجم

خاصیت باشد شب تاجه از جهان
هر که طبع را بخاک چون ارم نسیم مدام
است چون نون قسطنطین است کوزه زرد
از خرد او نه در سر پیر است در شهر هر
که بگفت نعمت کوه تو چاه و چشم
عفت که از بر بند و زان پیشما خوردند
سب و مده از خدمت مقدر کند مدبر گران
نوا میست و یثاں کرده مدبرند
تا بجای باشد سر صفای عالم سبزه
از بر آینه کم ناپدید ترا در چشمش
انچه تو دید در سجدت ز شیر نفات او
تا محلت پیش کش او بود سر دورش
تو مرا از اندیشه که جز بر وقت اردت تو
من به محبت و انعم کار و زمانه پیش تو
تا باشد هیچ خا چا چسب از چا چسب
در حالت با همواره ترا این است

المنتهی در سپهر از خزان

تا بعت باشد یک شهر باران هم
در زمین نخلان بکشد و سرانجام چون ارم
به گمانت تو حکم قیام نون قسطنطین
صفت عدل تو به تنوع رهنر حسرت
از غلغله نیت کرد هر خوشتر منتم
از لاله آینه باشد شوم لغزان نعم
تو که کمال الفات باشد آب و آب بر آسم
با تو هرگز نشاید سازگار با جرم
گوشه از راه تو سخن کم نباید جود
سبده و لب و صلاح و جود و زرد و دم
از بر زکات سر زنده است و خواهر و برادر
معشیت کانرا باشد قیمتش کو پیش کم
کان قمار دارد جود او را سپهر دن ارم
مرد خیره کان منیر دارد و منفه در کم
جمع شمس و کوه و بیم از جوهر سپهر نقد کم
فرج هیچ و خوشتر و حکم کوه و جوهر بیم

خوم هر خنده ان لب و خوش طبع دن

از حضرت اعلی مدات آید و کشند
خورشید زمین به بنگین فلک دین
سدری که میاور و حواد که بش افلاک
چون ابرها است را و رگ که محبس
اکشته علم جاه تو در جبهه دولت
آن چیست ز انواع بزرگی هر نهاده
رودر که حرکت شو طاعت چرخشند
استند ملک و امرا همه عالم
محتاج باقبال تو چون رودر بخورشند
شکست که از حرفت کردن عهد
چو اسطه آلت ارباب صفاست
از رزمه و بزرگیت خشم و دل را
از قوت و قهر غواسان کوه خوارم
از قوت و قدرت همه چون حیدر کردار
در دولت تو با برافاده همه چرخ
هر یک که جفت بر نره و شمشیر
در خوار و پست با ایشان که بیکار
کشند ملک بسا بر همه صفاست

اصرازه است و اشد در هر بن
آن صبر و فداست در ملک فرمان
میسری که پرورد چه اویش ارکان
چرخ شبر غنیمت زمره که مسبدان
فر کرده و قسم نام تو بر نامه ایوان
چو بر رفته جلد نو آن را بتو نروان
از کرد و قسم لب تو چون صورت کیهان
است صد و کسبه همه کیهان
مشتاق بدرگاه تو چون باغ بستان
آهن شود از غایت اقبال تو در کان
شمس بر سنان و تبر و تیغ و بیکان
چرخ هاله و با بر و چون روضه رضوان
باشکرا آینه در خدمت سلطان
در جدولت و صورت همه طرح رسم بستان
در طاعت تو دست شسته همه از جان
عبده خرا و شکافته شده اسندان
در خوار و پست با ایشان که جولان
ماند خستایان بر زمین هر صحران

کردند بنام کسی که بر صفش
کویچه بعد بود کم از شکر دشمن
همیشه از آن بهر نیت که بینند
انبویا شکرت کند سود چه کرد
شهر در دین است کنون هر که پیش
نمک تو بخت نه ازین پس چو بود
از ملک ز تو روشن دلت ز تو تازه
بودند در آن عهد که بود تو بخوارزم
چون روز بر آواز نه است هر کس
بمقام نرسد او را پیش لبه
لیکن همه نشویش بدل گفت به پیش
گشت کنون امین و فارغ بخت
از فقر و محنت ضعف و اندوه
زان پیش که شد رهت مضور تو چو
است ترا احبدم امروز رعیت
احسن ز من رفقه تو از همه اخلاص
مراج فریبت حبیب داشت ز رحمت
گو به همه جاد و عاقل و توحید
گشته است باطاف تو تا خواسته فصول

کر زنده به حسنه به رخ طربان
احبدم فلک برکت شهر بر جان
در دسم حکیمان مهند سر صفت آن
بسته ره اقبال کشت ده در خندان
از دولت بکند رو از ملک سلیمان
در خدمت او هر چه ترا بود و ایمان
چون چرخ ز سپاره چون باغ ز کباب
چو راز تو همه اهل سر بر سر زبان
اشراف زار زال نه اخلاق رعیتان
بمقام ز سپهر رخش با فغان
چون مرکب عاقبت در آید بخیران
از طایفه مفید دوز سره فشان
از قلم سار و سپه افرادان
از بیم تو گشته عوانان همه نهان
مولا و دعا کور و مهر خواهان
و حریف برین بنده نوازین
طلب بر زلف بر صفت چمنه جوان
خواند بهمه وقت شام ز تو حقیقت
زانت با وصف تو آراسته دیوان

بر حجت تو هست چهره که بود
تا چهره نباشد بکم آزار کجاست

مستعد هوا خواه تو باد حشر مکنون

هستواره نموده ای تو بار ابرو زدن

سپاس از دکان شاد از غنیمت	بصحت تن صده را با صفا برین
ابوالمعلی با مورد و احمد عصم	در وقت خشم چه ناست که جسم طین
موی در زرقار حشر خلق او چوینه	شرف سپید اثر و لطف بهشت برین
چهار کوه سر دینه جمع دهشت ستاده	بصر هزار فرشته شرب و رند و قین
چو دانه بنده محروم و سبک و معیار	چو اذن بیدارم با پرورد معین
ملک عدل است او در سبک که زبان	فکرت کند است او در زمین و به چهر
ایستاده و تو دانش پر حنا صبح تو غریز	ایا بچشم تو دنیا چو حاشه نو کهین
بر اوج چرخ کمر خواه و بر کف تو	اندر دهره نهد هر مهر و کیوان کین
ز بسکه عین ستم در کان کفر نشسته	نواز و خوت استان محمد علیت بین
ز جو تو فضل و لا غایت تو هم	و چه غلام را اگر لا غایت مبین
چهار چرخ ز مهر و ز کبر تو منف	حکمت و خشم تو را در جم و در سخن
نواها چو سحر و عفت رب را بهم	شرایب ظهور و خند ابد و عین
ایا کشیده و قضا در مخالف تو کون	و با شاد و اجلاس در اعلا تر کین
کنون و شد طرف کوب بر لاله	گویند شد کشف جو بار برین

میور و کوزه نرسیده دلالت هر عشت
مغصرت است ز کجای چمن مشک تبار
هوا شده است ز زلاله چو بیره مار
دمان کوسن از آوده و در بان آمد
در چشم نه سر اسه همه زبان شده
چو بخت مفلس شد اشکوفه زین
چکله دیده پر آب این چرخ مفلس شده
ایا بخت و صحت تو خرم و شاد

شراب تنم هر خور ز دست چمن
موشع است ز باران سحر سر عین
ز منبر شده است زلاله چو بیره مار
ز حرص آنکه سراید تا فرشته درین
ز بهر آنکه رابا مفرکت عین
حسرت عاشق مکنز بنفشه مشکین
چراست جای که بود آن چه عاشق مسکین
صد در راه زمان و ملک در حریفین

ز بهر آنکه گفت در شکسته به شب
گفتیم ترا از چوب طبع رسیده
جواب دیده پر آب و چو بیره مار
چو لاله سفته در میان زانوای تو
چنان چست را بر آورده دستها بدعا
ز زنج هر نیمه رخا زرد چون عیال
هر شده از الم و غم کلام کلام اندر
کنون چو در نوشته روز بیره شان درین
خدا را در هر سو حیات و بر داد

ز خا و خاره زن و مرد بستر و لیل
منابعان ترا کرده با چوب را غیر
چو شمع سینه حرقی و چو بیره مار
زانده تو بخت روشتان حلاله عین
چکله شده و دهنها کفایت آیدین
ز زشت کرد مرصع جواجم و برادر
شرارها چو غرق و طحطا غنیلین
کنون چو لفظ نوشته عین مشکین
بهر چرخ صحت تو از غنیلین

سنده در رحم بر زنی که دارد حس
 که این سخن کند اندر ستمش و شش
 که این تبارت میمون و بد حرم
 و اگر رساند این مرده را بد این
 بخت اندر رضوان رضا حرم ترا
 اگر چه شخص غریب دروغ بود و بیج
 در هر لحاظ آن عقیدت سلطان
 به هر چه بود او با تو از سر دست
 که هر چه علاج مزاج تو کردی
 که رعایت حق ترا فرستادی
 که است تو را در خلق عالم احسان
 همیشه تا به خوش طعمه رو باه

در زنت در آن جبر سده از نعره چنین
 و بد که کوفه بدو بر خویش روح این
 کند صدف و نشانی بدو را کن
 بدو نشان کند عقد خویش حور این
 عجز نباشد اگر بند از طرف این
 خدا را خشنود و عیب لطیفه در این
 در صحنه تو معلوم خلق را پیش
 هم می رسد و نواز شود در هر حس
 علی العموم طبعان خاص را تعبیه
 زبش خویش بر تو حاضر آملین
 که هست بشر تو از سر آدم این ممکن
 همیشه تا کند کعبه بدو نشان این

زمانه با تبارت حوت نونا
 سنده با تبارت غمت قضا

دلم از غمت که در زلف بر زن
 همچو نون است زلف تو در پیش
 از هر چه جامه در کس تو نزنند
 تو به من شکسته ایست بفرس

مستند شده به محنت خواندن
 خاتم سخن تو به نقطه نون
 هر چه بخشیم و شکر تو نمودن
 بجهت منم دریده آن بفسون

چشم قاتل تو کند هر روز
خون دلم هر روز از هر مصلحت
عمره اولی همه ساله
چشم من تنوع شاه شسته بخون
ملک بنمروز تنج الیوم
خون و نواج چشم روز افزون
مسیر برافضای نظر کردار

در این روز در این

پادشاه هر تنوع و خامه است
عزت است با هر موصول
امداد و طبع و تفکر
در هر لطف و لطف و لطف
که بکیم اشارت سلطان
شکر تو بر که درین دمار
در غنیمت مان تا قریب
که از خوشان چه کان عفتی
شکر غنیمت و سپاه عرق
بهر که جنگ با تو خوشند
در جهان صبر از خصم
فدت منجر تو از خوشان
در چه ذات العاقله است
فتح با اصرار و حوصله
طبیعت است از محو و محو
فکشتن در مکار و مردان
فرگاه شرف برافزون
بر زنده بر سر ساه اکبر
ز قلم کرده بنشسته بلبل
تا هر خوشتر از ما مان
در کف لوح هم مینا کو
پیش خلیت شوق خوار
و شمع چای بنده و محفل
از در کوشش و کرب تو بود
دشمن و در زمان که چون
از زرباب و لولو اکبر

خشت از افروید بزمین	مسجودات الهی که فلکون
در چه دارد زهار نیایش	صورت کوه و سیاحت کرد
خشم شمشیر آب و لاله تو	کند آن لاله یک نفس بامون
تا فلک را بگویم در دجیل	تا ز من را بگو سکون و جلال
بر فلک حکم تو باشد	در ز من بر احضرم تو مدون

لو بر سر صوم تو موقوف
 اگر برین عید تو مقرر

جا بود خون خفرا نمر زنده نام آن بر	کس فرعون ملک سجودش شرم بر
ز اسنان وین اگر ثاقب شهادت جدا	است که چون ملک را جلال الهی بر
وزیر برادر پر محروم کرد اولادش	تخت به یار غریب و شوق سست او را
حسرت و کور و اندک است دست و پا	در همه عالم در دارد زینج بزرگانش
در پیش از دوزخ و جوار و درشت	بر تخت از دوزخ و دوزخ و درشت
کجه دارد در آن است خجسته و جوش	دارد علم عباد و بحث عدل کس
کوه با قدر میسند او باشد مستقر	جوخ بار را طلبند او غایب مکتور
ملی از آدکان است از کز سر رستی	مغنی شیشه آه کان است از بزرگان
کوکب نیست بدگاه بزم اولاد قریح	چشمه حورشید ز بند روز بزم اولاد
تا به سیرت باقی باشد از دوزخ	راست او دارد بر بزم سیرت
در جلال و در مقام و در ثبوت اولاد	استان ایوان حورشید افروز و جلال

حکم کون دارن بر سر

چرخ را بر سر راوت نهاده ماه و مهر
جاده خلکانش تو در گاه میبوی شریک
گردد از لک و بیش نام حاکم طایهها
وزیر با قلم قاجار بدین عالم بنامند
اخر اوزر منبر بند رعیه و بند روتو
نور چشم آن خداداد که اولاد بنده
هست جسم بجز لایق تو در دست
طاعت مسمون تو طغیان منثور و منج
ناوک بر نهاده تو از سیران لافضا
لایق چه بر غریخانه اوسینه پستان

وزیر نبیب باز تو سپهر کشف در گاه
اجلای تو که از شکریج تو مرآت
کوچه منبر که زرقه است به شیرین
خدمت تو که خواهم تا تو کارم
نیت ملی بنده را جز خدمت تو در
نماشده دار نه حکان در صراف شکر
از که ورت با روز دشمنان چون شکر

نسرط بر بر فزاد کشته به لب و پر
پشتان با نسل تو و قصرها بوشن معتر
گردد از مرد بیشتر ذکر سنم سکنر هر
تاج هر بر سر او پادشاه دارد کر
پادشاه صیحه حسن و نیت سلطان
خسروان شرق و غرب و ابلان بگرد
هر چشم پادشاه هر القادر تو نصر
رایت منصور تو خورشید که در خفا
خبر رنده تو از سیران راسته
دفع چه باز طعمه اوزر هره شیران

همدم سپهر منبر کشته در به
ناله برج در و حلقه درج در
از سلطان معظم و ز ملک معتبر
مرحمت تو که خواهم تا تو کارم
نیت منصور در را جز خدمت تو در
نماشده دار نه حکان در صراف شکر
از که ورت با روز دشمنان چون شکر

بر تو میمون بود این همچو را رشتت
خلفت خالت خداوند طهرت

نشدند و در خدمت خود گرفتار او

بوی خنک در جهان هر روز نوزاد کرد

نو روز غم به دین خورشید مسلح در بهم
 تا عمر حرا نماند و لها غم به حاشیه
 و ف صبح از سیدستان بوی
 برده خسته خسته بگرخت از دست خود
 از او باز گشت بوی به نظر میر کشید
 چون ز تهمان بر سرس این خواهر کوس
 کرد و رادم تا کنون و لها بسی کورده
 فضا به است از سر به رکن قه جابه
 شد چون کف بر سرش چون دم غم بر طغ
 به هر که نوبه کنون قد بخت به کنون
 آن دین توان را نصیر آن ملک را خاوه

خوب به افسانه بر او درود فرست
 با دوستان در حاشیه با یکدیگر چون از بدم
 در غایت شهر رفته رکوشه ایوان غم
 رسته زنده شد و به حاشیه ز ادم پیش
 مرخولان از حاشیه بوی خسته بوی حاشیه
 مرخولان بر نفس حاشیه به بوی حاشیه
 آتش به یک سر در چون قوت از قوت
 از مرخولان به سر بیدم زان به بوی
 شد فضا چون شتر ختن درشت ختن
 الهه لاله رخ بون چون شمع فخر عجم
 آن کافیه صانع صبر آن زاله عالم

صدر امیر علی احمد از مرشدان و دربار

رضدق ادره در خد افحال او دور را

در غفرت شمر نفع بضر در صلح و خشم خبر شد
در مهر و شیر نبرد و فر در حب و شتر عشق شد
چون ترکش به دمان در مدحش ه جهان
کو چون کمان بند دمان در خدمت اش ه کشم

در مهر و شیر نازد و در حبس بغض و شتر عشق را
کو چون کمان بند و میان در خدمت استم

آتش فضا و بیع اعلام جاده ارس
ز اسراف دار بنزل ملک از جواد و سرفراز
فارغ شو محمد ز زر مفاست و بجز از در
از گوشت او دین بر چسبده به جود
کشیده روح الهی در دمه گاه جود
از زشتی و زشتی و زشتی و زشتی
با عدل او سازنده ره موردان و گوران خواب
با سلاطین گاه عطا با زبیران و قمر
کو در این برش جهان بر کند و امور اندان
همواره به رخ بر خط سیرت به رخ با خط
زوجه ای روزی در چشم جسم و روح
بعد از طرف جبین پنهان نقش کبر
از کس تو سوره القاب از کس تو نعم الهی
جست عدل و قسط و بر طبع سیرت
لفظ تو چون در عدن حشر تو چون در خفت
در کلامها جو ابر بر آرد سجود
تا عدل تو ز عرش امن خلاق را سبب
از آستان مولای تو جو ز شیشه پاک پر تو

ایم بخش مطیع حسب ام بخش رحیم
از دست او در زوال از طبع او کاه گرم
خدا تو کاه از کس به شای تو کج از کرم
در بهشت او آستان همواره بهشت بخم
از گوشت آن زبانی کان لایزال انیم
همواره به رخ سبب نماند در کاین با زرم
بر در باران سیه بر شست شیران اجم
الفاظ او ز لا افهم او ز لا زلم
شده غنیمت اندر دهان شایه اندر شکم
از دست او در ارج در از جوش ابراج علم
بپایان نزه زبانی عجب به نفس الماس دم
بر چه آن بخش ازین مکرر عیب هم
از کس تو سیرت القاب از کس تو نعم الهی
کویدار شایه ز کس چوب کلمه جوده هم
در تو چون زخم بران طبع تو چرخ باغ از غم
از تو سخن تو در دهان ابر زب در از عدم
شماره کس از عجب ز کس کس هم از غم
سک زبیر در آستان باشد چه طبع و هم

خجسته در خیمه عالم شود قدر او عیال بهتر
جاده نوبت با ازاره شد و هر از تو پادشاه شد
اکنون در عالم کشت خوشتر
باقدر چو سحر چرخ با خدو چون یک سن
مجلس نوزاد شد آینه مرشد
ارمانه فضل و هنر سپه آینه جاده خط
دارند اصرار از رخ انعام در جاست چو
کشت از قبولت نام نه مشهور در هر کس
از کشت نه که بسند آید ترا این جنت جنة
تا نمار و باد آب و خاک این جنت نثار
در عکس او بر پشته از در و در آن خسر غبار
در جوف این کائنات خرف با طمع آن مغرور
با دانه از آسمان اعداات را تو هر ما
مستان بر از ناهنجارستان پر از آب و باد
در دست تو همواره در صحنه خفا توکل
فرخ همه لایم تو بر تخت تخت اسلام تو
طبیعت تو نیست را وطن قول تو هستی ستن
از کین صیت لم یزل بر موج جسم کمال

شده کشته خال به تو از شیشه نعت زدم
مکت از رسوایت را شمع چون باغ از لاله زدم
رخساره او با هر شر چه آره او کس شدم
با دیده چو چشم نه هر از تو ناخود شدم
اینک شمشک از قمر او بخته باج از نفی
خویشیه اصرار بشهر همیشه اعیان هم
در کردن انواع بمن در خانه الوان غم
ز انیم غمت داده غم در خدمت تو لا جسم
ایم ز تو در غمت آینه بشم چون خشم
این بر و ما آن سمنک در حکم تو ان قسم
از سیر آن زار غبار از طبع آن زار غم
معروف جرم این تف موصوف ذات انیم
با دست و فرق جسم جهان اینم چو هر ششم
سرش از رخ کف لبش از زلف انیم
خار و خوله تو کمر شمشیر بر این تو شدم
تا در محبت نام تو بر نامه دولت تو شدم
جاده نوبت با ازاره شد و هر از تو پادشاه شد
حاله و لایم تو بر موج جسم کمال

از خواب من ز بجه با قوت بر شکر
چند دکه غنیمت ز ما روت نو بد
در دهرت از تو مرا فرستد ز تر کفاه
از که غنای تو از ما هفت شده مار
سود است ز تو و شب ز حیات نفس
نا کرده ام بآنکه سیراب تو کفاه
کام هر چه لاله ام ز وصل است گشته زور
دارم در این شرط تو از ما دستگیر
هر کرم و آه سه دو غم افزون و صبر کم
که بر رخ تو از غف بر سر بونش
این غم زنده کا بآنان صدر روشن

عصه غم ز ملک و نصیب دین
کز عقابیت غم زنده بماند

نور دسم در چشم و مهر چمنه چیا
از دنیا بسم بد و زمانه بیا و بد
صدور که از رزم غلامان سر راستند
در رزم جبهه کشند و شوغش از بنام
اکه ترفیت ترس بکن ماه نوکند

در تاب من فرود بهاروت بر شکر
بر مرد و کاه چمنه در با قوت تو شکر
در دهرت از تو جهان نو تر سپه
نور سحر خواب تو از ما رسد و کافه
کرم است بهد و نه ز غنایت مرا بگر
تا که ام به بر سر رخ خواب تو نظر
کام هر چه کرم ز غنایت تو کفای
دارم در این شایق تو از ما سپهر
رخ زرد و شکسته رخ دل بخت و دیده تر
که در لب تو از دم عیب بپوشا
چیز از خواب و لفظ خوشتر صد ز ما نور

آن مایه بزرگاو سپهر آینه
بهار این سعاد و نماند آن چهر
صف جبهه زنده حق برادران کجرب
در رزم چون کشد و شوغش ز بر
جو زاکم شهادت خدایک آستان سپهر

چهارگاه بزم نریا شر را سازد
بشیر ماه نرسد مغر سحر جام
که در کشف چشم غایت نظر کند
در در صفت نگاه بسیار نظر کند
در سرت کجاست لطف را شده در آن
از آرزو و غمت پیر کجاست تو
که غیب نه سفر از بهر زین
گاه غراب بر من است از زین تو
در زرم چون بوم نه شو تغیت از بام
خلق شگفت نه حیا را در غیب است
از بهر کجاست تو طبع بی نهاده اند
از ناف که در نقره و در کام است
کجاست و مورد پشه و در و باه بکشد
مشق را باز جد و حشر طوم فیه است
روید کار سبزه زار از خاک زوهار
کوفه خیران همه است اگر بود
در صورت حجب نه صورت کرم
اکنون در همه دم عشقان هوا

چشم نه جمع نه با چشم است بر
مهر فک نه نیم عطارد فیه خور
برشت از شعله حریر لطف حبه
در کام از کجاست زرباز قمر کمر
و همیت تو چشم ظفر شد بهر
که در لعل و لطف است و همیت
در حث کشته طایفه کاشان زرب
چرخ است خیل شو اشراق
در بزم چون کشت و در طبیعت از مظهر
تو سر را در نه چه سر از شطاب
در مقصود طبع حشر لادن و ادگر
در غمت است که هر دو در جود خیر زرب
که در عجم جاده تو یاب نه مستقر
و نه است مار کوزه و و چکان شیر زرب
که بار داری سحر کشت بر زمین مظهر
بر آستان ز صاعقه غنیم تو شر
در رایت مبادک تو آیت ظفر
و اکنون در زرد شد به رخ بدلان شجر

با اسب ان مهر و خورشید را ان شهر
خاصه درین بنا آید ایون که کا صوف
فرخنده بقعه مبارک عمارت
از دست خود را شرف تو نادره
با قف نسیم بهر لب است بچهر
چرخه با قفس و حوت خانها را
چشم جهان نمره نشیند که شرف
فرخنده اجازت رضوان را کشته
از شب پر از شکر شود و در آستان
دادند چار چار بران هر یه چار
ذاته العباد و رعیت و سبع الاقدام
ایستاده چرخ بهر سبب عقبا و
شد خاطر شریف نظم معالیت بکیت
جو حضرت تو نیست مرادش در جهان
اول سفر خورشید بود از تو چنانک
در رحمت و شاد تو طبع و ضمیر است
زاقبالت است زانکه که بر است مکتب
زیر او تو غرور و از باب فیض

از دست سبب تو شکر شکر
اندر جهات کس شکر از دست
در سبک و با برع و با کسره که شکر
و خرم مرصه طبع لطیف تو شکر
با صحن او بهشت برین است چرخه
اطرافش از بر اربع و اکنافش از ضرر
از خورشید مکان پسندیده و مقرر
که نزد خود عزیز است از خیران خیر
کو هرگز نگیرد از حسد آن هرگز
شایسته تر است ز منافع زبک
بیت الحکام حرم و دار السلام
اندر هوای تو جسی بر میان کمر
شم و قدر شریف جمع معالیت بر فقر
خبر خدمت تو نیست مرادش در سفر
از خدمت تو یار هر نازد از حضر
چون برج بر دار و درون و برج پر در
بر خدمت ملک و سلطان و بکر و بر
اندر جهان کس از تو نازد و عسکر از تو

تاج را بشه و با سبج رو قرین
 گوید در افرین نومه روز و حشر
 اوصاف آن بر ابع و الفاظ آن خضر
 تا با قضا بود حیرت افشان
 تا با قضا بود حیرت افشان
 می پسته باز بند که فرمان تو قضا
 همواره الهی است جهان تو قدر
 فرخته بر تو عید و پذیرفته از تو صوم

ایام نوراسم اعیان و سیر

آفتاب بجز کرده با شرف نشین
 در شب تاریک بر بوی کس حیران چنانکه
 گاه که می شود از قوت کاس جبر
 نه بجز اجرام او در حله با تو اتصال
 گاه چرخ گوشتند و میر که جو گوشتند و میر
 کرد و از تاثیر منج قدر تو ز بر سر
 چرخ که بر آن کوار و در میان شود
 عاجز از خفت بابت نجوم انور
 در کم از بخت و هفت قلبم را بر سر
 کوه غایت و آنکه تاج العرب روزگار

بروالمظفر غالب بن نفیس آن صمد است

ملک سلطان را شهاب و وزیر توان را ضیا

مهر و کمر او بکفان و ما به نفع و ضرر
را از او خورشید به لاشه در جلالست عاقبت
قول او خایه به کاه سسوال از لفظ لا
کردید خجلا او را در دشتنا یا قاش
حلم او را در سبست لفظ او را در خطاب
قوت خلک زربین و صفوت ما در غیر
از عبا را نیز زهر و زنجیر آن سپهر
بروز سیدان او که کور یا به سستقر
بچه که در پیش پیران او در بخت کرکن
در زمین او است طاهر نبات المربین
استر لا جود این زنده کند وقت نوال
همه دود و ساز بهشت باستان او را
این نثر بار دهم کاه غضب بر زمین
سرمه رو کاخ و در او پیشتر و از میر
همچو آهنگ سوختن طبع و چه با نور سب
فرد او را در بنام است بزم او را در حال
حرمیت است بحکم در غیبت دار استقام
در رسالت کرد عا به است اعجاز سب

تبع و کلک او را در مرکز خوف در
صبع او را به سید را شد در لفظ متفق
لفظ او خایه به کاه سسوال از حرف لا
در هو را خجلا او را در دشتنا یا قاش
خشم او را در عداوت طبع او را در وفا
بهت ما را الیم و وقت به حساب
از شیرین به چیم و از نسیم آن هوا
بر سر ایوان او که کور و زرد عتقا
مهره را از دیک آن او در بخت او را
چشم او است طاهر نبات المربین
همه را نوران روشن کند کاه لقا
روز و شب همراه باشد باستان او
و در کبر بار دهم بر زمین و قوت
کاه و کله و است و افق و غزو کبریا
چون هفت سوسه ب کاه و کبریا
را را او را در کفایت فرد او را در عدا
قوت حید المنین و زینت شمس الضحی
در کرم و از توان کور است مضمر در دعا

در بنوت که عصبانیت بران کلیم
اگر از ار که ارد هر زمان که بوال
از پا خود تو خیزد چرخ از چرخ
ز انجم با بان سزد قصر غنیمت از رف
که بود با غرزد بود قدره دشمن شود
آید در آید زفت بخت تو دایم هر
تا نریمان ترا پوسته بشم زین لباس
که به شبان در عرب لجه است مرفوع المکل
هست خاندان این تو اوقات هنر
زار زور خلک شرک است ز به بر فلک
و کسل و کوه بان نور این کوه سیاه
که نه در سب به قصر تو تهر اشبان
ایم کار دوده باز سفید اندر شکار
اگر جان بخیر که دست غم دیار غم دوست
هر غبار رسد که باید بر سپهر از مکتب
قبه همیشه بقصر تو باشد چون کس
صد هزاران کنج که هر کس یک سبیل هر
غیرت تو که مرا خست را برات است از رف

در تسم دار توان که درشت مضر در عاصا
همت عایت را فوق السموات العدا
ز زکاتان سیم از جبر در از صف لدار
در خم کردن سزد زین سمیت را حنا
غم و غریت هر همیشه در بان مصطف
مایه دیار کرم در صبر تو زین از لیا
تا غلله ن تلال همواره باشد زان قب
در چه هر ان در غم بوده است ممنوع
مخار که همان آن نور وقت سما
هم و به شمع نواع تغیر مستعد
بشت او هر که کفیر غدا که دود و تا
در کتب با پایه تخت تو آهر مصفا
دان بر دزد سینه شیر سیا اندر عا
آخته تیغ صواب و کوفته فرق خط
جیر سار آید باستفیل گوید مر حبا
چرخ خورشید با فروز باشد چون سها
از گفت هر من مزید آید بسع او ترا
دولت تو چرا گشت را بگشت از بلا

آپ کس کو چه شاخ بود یا کس نوا
 در میان روزگار نور عیا استند
 که بنوعی دل و انصاف تو شد هر
 شکر بود که نفس قره العینت جیش
 شد قدم موکب میون تو در علاج
 اسطالت بیفته با بخشش و تندر
 منم هوا خواه و شاخوان و دعا گو نوام
 کس ز محمد و علی باستحقاق منم جویر
 در همه عالم تو ز محمد و علی شریف و بس
 اینست بزرگ توفیق و اینست بزرگ غرض
 لا جرم نازده ام هیچ تو دم نشدم
 در کنم در هیچ تو من صد هزاران بیت نظم
 که تو ز محمد و علی صد غنیمت از بهر مدح
 آن بودم که باشد نعمت او در توفیق
 تا بوم در غنیمت خالی تمام لحظه
 از زبان دشمن من ز بیمش کف و کنفیس
 هر که بشم بر او با منم خیال منم واسطه
 هست در تنم بر وفق حق استغفر و لیل

از کلام با فرو

شد بکدام به باقی تو یک و نوا
 روز و شب از حالکات روز پر جویر
 هم ز خانان چه او هم ز نامکشان جدا
 با تو زان بهار بر با منم قیامت شفا
 شد جبه طاعت معنی تو در احوال
 در زیارت کشته از مدح تو در طبعم و کا
 در کو اخواهر مرا از تو تا بس کوا
 پیش از من تاریخ نرفته در تیر مرا
 با وجوب حق و شرط حدت در منم
 اینست خفیه و توفیق و اینست جویر
 در در کفان مرا چه خضر جاد و ان بقا
 هم باشد صدیک را از آنکه تو کعبه حسنا
 آن مکانات و جزایو آن نه همان عطا
 و ان بود منم که بشم منت او بستان
 منم اخلاص و زبان تو در حدت و جان از اهل
 خانه حدت بر برد حاد مهرت جدا
 شکر من در حق او دارم بود باشد
 آیت ان بیس لسان الا ما نعر

منم از کلام

تا هم از گوشه دار و توتش کرد و فزون
با و نه در گشت گوشه سیر از گوشه دار
با صحت با صبح و کج و حسد با درون
اسد از شکر تو در رواج و در بند

کوشش را حسر. چاه چشم ز نور لها
با و کرد و گشت چشم سیر از توتش
نخت از فزون اثر فزون آن تخت اثر
و شتران فرمان بر تو در صبح و در

است مروت چشم از لعل مایه

خنده تو در لعل و خمره تو تو العجب

ریشک مروت تو آورده کار من کان
که از اوزار من تمام صحبت تو از نشانه
هرت که طاعت تو اوقات من نیست
از ریشد تو خوش آب را کرده چای
سینه کان اوقت از ادکان اشک
چرخ و لبنت که سحر بر خمره عجب
که ملامت از تو شب بر سر دارد بروز
دارم از روز و شب بر روزگار و جان

هر شکر مروت تو آورده جان من
که لعل من هم از وقت تو در نقیب
هرت که با وقت تو مایه تاب در
در سینه لاله سراب را که شلب
مست از کان راقب و لاله ادکان ریشه
لعل رقت که جان بهر بوسه طلب
که مرا اخلاص راه تو روز به شب
روز و شب بر در که میرا عجب نایب

دیده یوان لعل و در ملک سلطان اثر

در المظهر غلب ان کان کنی عایب

سر فزون گشت گاه لطف و گاه منقبت
همچو از کردن قشمر تا به زار از شرف
زهره آرد پیش از شیر غنیمت روز و شب

چون ملک زیبا شد بهر جان ملک ذالالت
همچو از دریا که سر را به طبع ادواب
زهره آرد پیش از صبح برین روز و شب

در ازل ایزد نسا و از بهر استماع او
کوسه ای افتخار و استقامت از خط
اغترازاد بکست اثر زراد به خود
ایرانی را و ترکوفش فی وقت رضا
بشت یار و از قدر کعب پرورد ماه
کوچه شبان در عرب بود از ایران معتبر
افتخار کوسه شبان ترک کاه نشفت
دشمنانت را شود ز این چه چشم اندر مژه
خلق عزم بدست چون عشرت کسر طبع
مردم در پیشه نفس شکر گزینش شود
مستکونان ترا از جبهه رخ آید عط
در وقت و بند و دار و ناصح و خصم ترا
از پا چو نو از دیا هم حسیرد که
میشناسان سجده آرند بجای در کعبت
جبهه باز اندر هوا و گزوه مار اندر جبهه
ایر حوال کمر که از اوصاف خوب تر بود
چون هوای تار شده از آب و سیاه شد بار
کرد بایه خانه اکنون کشتن از نار حرق
آتش بر مژه زان چون زهره زربین شتر

نمرد در سینه شهید و کمر او در دل طلب
در حال و اغترار و اغترار است در لقب
افتخار از بکست استقامت از خط
در سینه تیز نو آذرفش کاغذ
دور کردن از غبار موبت خون شست
در چه ایران در عجم بود از بر کمال شش
همیشه روده مهران ترک کاه
عالم است را شود سکین جسم اندر غضب
خشم نو بار است چون دشت کمر نال
از نیش شیرت دروان تو ما خود تب
به کمالان ترا از دهر بهر آید عط
پرورد از کال صبر و استقامت از خط
وز پادشاه ترا از خال هم از دهر
التجارب زنده کرد و بشت و مور و حرب
زنده بهر اندر قلات و شتر زه شیر از غضب
همچو اوراق جواهر دایم اوراق خط
چون زبانی خال از کلام خوب شش
کرد بایه خانه اکنون روشن از ما غنیمت
ماده خشنود زان چون مهره شش

در مه شوال و در القعدة تلاوت کن همه
یا کسبم از خدمت تو عشیه اکنون نیست
تا بصورت نیست سیم سوده هم شبیه
بزم تو از سب جان همو شکرش رکعت
نعت تو خیمه زده بر اوج کوهن برین
هر سه فات از تو شده در میان
در دلم شمع عشق و در تنم در جرب
با چشم دشتت تا حلقه شاد طلب
جگر تو از مظهر انوار شکر خیر بر
خضم تو غرق شده در موج دیار کرب

روز کار و عید مقبول و ماهیون ترا
حافظ از اوقات خدای در صد از دلکته

کفر ز سر بر سپین تان ز این کمر بند
طمع یار برید از جان شیرین خیمه بند
که از دست زلف او حایر در کعبه ادب
ز عشق او جهان بر سر نفوذ حلقه خاتم
چه بر دهن طحان کرد دهن باز دهنده
شوق شمع زنجیر در و دربان شمع نوزان
که خوشم به بان زلف تو تا بر شکن برزد
از انم چه کرد و نسیرین سلسله سر فلکند
بدان رخبر مشکین ز عقیق شکن معجون
شود چون شکر از آب و چه شک از انوش انوش
که در سبزه چای بر فراز پریشان پوشه
هر آن کوه لایه پسند که مرا نرسیم در
در بهیچند اندر عشق آن شیرین پسند
که از قیر حبه ادس سحر بر شمر بند
چه زلف او در غنچه حلقه اندر کید کند
چه آن شکن ز زعمه ابرو رخ سحر بند
هر آنکند دل در آن شمع بنان کاشقربند
که خوابم به بان چشم سیاه و شکن بند
که او بر کوسر چشم هم شمشاد بر بند
دل ز سر مراد آن هر روز سرشته بند
در آن رخبر مشکین ز عقیق بر سکر بند
که در غنچه سرفا به پر طراز شوشه بند

ز شوق در آید ز کمر هر یک
بخشم کفان کوه چه قسم خوار
غیر از کس بر دقت خاص عام کوچه
ایشان این ملک این حالت آن صفا

چسند در آید ز کمر هر یک
کامید از در وصال آن کفار
چشم بسته در رخ شیدنا مور بند
که بر درگاه دولت میان هر دو در بند

ابو منصور زین عاکر از ایشان

اجازت است شهر از حوزا کمر بند

چو زان شب پیغمبر حق کشفه زورش
جهان با کمال و جلال عقدا ن کلام
در ارحام از بار کثرت و تباع اودایم
سند از چه آرد جمله فرق فرق آن سایه
خاک آتش در دست شمشیر اکتب
فک ایست از دودام عمر اوست
نوازش بر ایشان

اگر در از تو گاه چشم و هم از چرخ بند
که هست با وجود شر در جهان محض بند
هم از لطفه ما معین از دود بند
کمند از چه کرد و حلقه خلق شیر ز بند
ها هم شمشیر بر پایش خف بند
که حرم با هم در سر و در در بند
اگر که کرم هست در حساب سحر بند
بمسک اندر هر از عدل زین غم بند

در آتای طایر و در انواع از بند
در کباب محالی و در ارباب بند
برست خرم قماره هر با فرستد بند
تفاخر از هر روح الدیانی بر دوش بند

برین اندر هر از علم ترتیب بسیار
اگر هر که از هر نفس و جان بند
خود را بر آن دارد هر کانه نیت
با عزم و جسته هر دست و رضا کوب
الا از هر صدمه ز کوفت کلام تو

بود بسیات ز برنج عار و دار و سه
دگر این تربت او لاشه حاضر ز کس اد
هران نشا عکه کمره مع تو گوید بود لالا
چه کوه لیس طاعت کرا را خرد خسته
اگر کورستایش ز هنرش تو گشت به
کلی از خست تو شتره شیران لایون کینه
کنه زرقا مغرول جادیه ان حواس آن
زمانه خانه حرم حباب در میان کسید
بجو از چمن شهر است حاتم هر که حوت را
کیم از چمن شهر است آصف هر که خلعت را
شوم باز سفید او را از زمانه تو نه شکر
ایا در نظم حرم بسته طبع من جهان قدرت
که اصناف بر ابع را در ایات ظفر بند
کنون پرده شمع حرم عود سرشته کورا
بران منوال کاسته مقدم لاسر گوید
الانابر باز نه ز زرد و لعل و منبه دوز
محمد تو چنان با او هر نه که او گشته

بطمع آنکه مرکب و ایت او را بر تر بند
نفا بشوم دست آستان برود خور بند
از ان پس خاطر اندر مع سادات بشوند
چه در با محط آمد کو امر در شمع بند
و اگر نور پرورشش را میان پشتر تو بر بند
بکار دولت تو کوزه ماران را از فرزند
که از بهر معج تو حواس اندر فکرت بند
سازده نامه کفایت شرف را بر لب بند
بیمه ز عجب آید و هم اندر خبر بند
بر اندر ز غریب آید و هم اندر خبر بند
اگر بهر شام علیت بر باب در بند
که عابد دایم اندیشه در افات حرم بند
که اوصاف صنایع در ایات غریب بند
بمخون بر شط عقد با بر حرم بند
زیره شب هم برود برود روز بر بند
فلا به دره از در بر شمع شجر بند
که در پشت از پر دوز و دلع و در بند

چرخ از چرخستان آتش جهان

باغ چرخ در بزم ربان

مهرکشان خاتم و خاتم
حسب اعشارت بر در لب
گاه بگشاید چرخ همه کس
خورداده مهرنگد بزرگوار
در شهرستان از لبنان چرخ
برگشت و برگشت و برگشت
حقه کوثر از غوان و حله
باد پشته بر سر هر غمزه
بیتان مجلس است که آن عید

ماه نقرت از نقرت

دین نوا از نوا

سفر از کربلا و کربلا
ماه فروز هر که در شهر
را از دشت به قله
حزم او که شیر عزم او
مهرکشان خاتم و خاتم

بود او را تا باشد هر چه دارند از عرش
شد برکت خانه اکرمی رزق خلق
در قفس خمر و شمشان جوانه از تو زنها
لک شد و تفریح صد همواره در معشوقان
خشم تو قهر هر چه دارد جو تو شد بر سر
شعله این حریق و قطره آتش نمین
سعد بار در زلف کاه طوطی شمع عدل
فدای است و اکویش از رکش ذرات الجذ
زان قبل از جمع غلغله بوسه نکر که
کو با از بهر غدا خضم و قوت صحت
که شود تهنیت و کف دست تو سبزه
پایان رخ بر سر دهر باز صفیه اندر هوا
عکس حاج الدین و الدینا نشسته هر عسیر
در استخوان اولاد سیرت محمد صبت
است ز استیفا تو بر سر نه کفش مستقیم
ار شده رسم بر بیت با نقاش نشان
خوهر تو قدم نهاده ام در سجده
در پس قول شهادت کفیس نوشته اند

خاک باده بجز روت که دهنه کان فتن
شد غبار ملک ادو تیار حور غریز
در ملک این درشت خوانند بر تو افروغ
سر شیده چون کشف در فواره از بهر توان
طبع تو سبزه جواهر و حلم تو ثابت به طین
نغمه آتش لطیف و از آسایش زین
جو طبع لطیف کاه خلقت شد عجبین
خاک پایش بچشم از رکش روح الایمان
چون بوسه رسد و حر از دوا دانه
درشت کننده دل دینه زبرد آیین
در ثواب هر نظر حشمت تو مستان
پیش آن سجده گشته شیر سبزه اندر غن
رایت از رایت برادج اسکان مغبه
سال و سه بر سر و ده الوفر و جبر الیاس
است ز استیفا تو بر سر نه کفش مستقیم
در شده رسم بر بیت با نقاش نشان
خوهر تو قدم نهاده ام در سجده
در پس قول شهادت کفیس نوشته اند

ناکش از جگر و حلق باز و شیر قهر
کسب دوار بارت در همه دتر مطیع

تو شکی غم ندارد آه و سیمین برین
ایزد جا ز بارت در همه کار و معین

با سیمون و یاول چون زرد در دراز نو

بر تو شریف ضیاء است و الهام

در عاقبت دل بر لب شرب

چرخ دایره نصیب تلا بر رخ زیب

بر خیزد کفایت ز تو زلفیت کون

همیشه زلفیت زلفیت کون

اسلام جهان بر بدو با قوت روان

در غم نیست عیان چه جو

شد در غم بر تو زلفیت کون

پشت من چاره چه ابر تو در خشم

چرخ دایره نصیب تلا بر رخ زیب

بر خیزد کفایت ز تو زلفیت کون

همیشه زلفیت زلفیت کون

اسلام جهان بر بدو با قوت روان

در غم نیست عیان چه جو

من بچه جگر با دم و تو طرفه چه شیر

نور غلبه خلیف از ابر لب شیر

بر در جهان به من تو جلالیت نو این

هموار بکشد جگر تو زلفیت کون

اشوب زمانه بر بدو با قوت روان

در غم نیست عیان چه جو

شد در غم بر تو زلفیت کون

پشت من چاره چه ابر تو در خشم

چرخ دایره نصیب تلا بر رخ زیب

بر خیزد کفایت ز تو زلفیت کون

همیشه زلفیت زلفیت کون

اسلام جهان بر بدو با قوت روان

در غم نیست عیان چه جو

بوی که در اباد و عیش
در باغ معال و معانیست

صد در درخت بر صاحب عادل
اینست چهره و شرف و حالت سبوق
همین اینست پیر پست با سطر از آنکه حج
که بجز عیب و است ز دعوت
ان وقت بدید و مبادات صحابه
از نایب اینست مفضل کدوشت
از طبع تو چشم خورشید سعادت
همواره بود و درین عربست و تنه
یک ذره کرار چشم خوش تو که
از عمل تو این زنده چه ز بار خلافت
قطره شمع این از زرخش تو دور
با در سطر است نوحه تو را به
بر دست و شرف چشم بر لبش تو که
ضمان که عفو توست رخت مهر
وز بهر موال و معال است کند بر
اگر تو در دین خست بخت تو را عه

خبر تو در سول و شرف صاحب صفین
از بوی مال و کلف عزت یاسین
بوی اینست قاضی ارواح که کین
در منقبه موسی است ز تنین
و امیر و برینست مبارک طهر
وین در است آنست تسبیح که کبر
مهر حضرت نوح است که کبر
چشم تو که چشم است تو ز کبر
بر لب کوکاز و برادر بر زنج
در رسم توان تازه چه ز بار طهر
ریخت شمع در گرم شمع تو در کبر
در از صدف و لعل زخار و زرد طهر
باغ خند و مهر است دانه زو کبر
مالک که چشم توست نایب کبر
دین منزه از کز خوان جام طهر
دخان تو در دین منب بخت تو را کبر

همراغضف بود از عدل تو روبا
ارغاشبه مرکب کز آن تو خشنه
کر کار و است به شرف دست او
در شورش نه بجز از سخن شیر را
ناباد و ران کس دلو دره از در
بدخلاء لا به رخت بر تن است
گاه از شرف غم تو بر در فلک نشسته
چشمه خوف ملک از رخسار میم

دست از کبوتر نوحه از اغوش مهر
مهر عاشبه مرکب میخیزد تو بدین
در مجلس نور و نور و در صحنه کلین
دست تو جان فدای تو بخسین
تبارک زکات زرد بود در سینه
بدو ز زلفش بر صفت این
گاه از شرف حق تو بر پشت سگ مهر
عنوان منوج کس احباب تو خشنه

هستند از بهر غلظت بر جوی
کر ز در زکات لعل در شرف شمع
چرخ خطیب در کس بر کمر نشاند زاع
وزیر استماع خطبه او این عجب
حکمه در وقت دیدت از در درشت
لست خوش لبش از آب از غنچه
دشت کشت از غوان صدفه را غنچه
شد نهفته حلقه ان ز شام زرق
لبش از در کس کوه از زرق کوه

کوه از بهر بر ز زکات سگ مهر
سپهر لایق دشت نهاند در آب
حلب از طرف باغ و نه بر او شمع
سپهر شرف زکات سگ مهر
مطرح لعل از چاه و موشش سبز افکار
تاد و شمش در لبت خنجر کوه
دشت دشت با سگ مهر باره ز درشت مهر
شکسته باره این از سحاب زرق
لست ز زین و شمش و سگ مهر افکار

لشخص صانع منصور که افکار اوست
در بقا اوست را در مصطفی آتش نام
چای رفیع اوست خانم و شریف
شرط بر کتب منجم سید اوست او بود
نه بدیدگاه مدت جزینم او قسم
عدت را در و سازگار او در هر
زار ز منضمات او نطفه بایسته
اب و آب و اشرف خاک از بر این شانه
از صبر و عزم را در و عزم او لهو کنند
کردم پیش و بجزه خصمان او
ریج و کج و عزم بر اطف عطف و جاه و جاه
و صحر کرد اینج و کرم و لهر و صحر
در منجم لطیف و در بین قزوین
از نوبت یارب که نیر او در کائنات
که کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
و کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
فهراد بیت الحرام و بزم او در است

ایزد او را در است پروردگار بخشیار
وزمکان اوست نسل بر نسل افغان
بیمین معطر اوست لایزال
که کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
نه بخت و در و عزم او در عزم
از بدیدگاه مدت جزینم او قسم
در رسم و عزم او در عزم او
بک جسم و عزم او در عزم او
این صفادان نهادین و کافه ان دقار
ش نطفه صبر عطف خالق لایزال
ناز و از و کج و عزم او در عزم او
ناز و از و کج و عزم او در عزم او
در کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
وزن و کج و نرفته زمره بپوشد شب
که کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
مس کج و کج و نرفته زمره بپوشد شب
خس و عزم او در عزم او

ز عجب داد خبر خستق را طوع بلا ل
روز عجب نشانت طوفان بهشت
تبارک الله از بن صورت ماه اورا هست
کمان بر رو فلک بهشت فیروزه
فت که کونا بر رخسار بیکم که رفص
چنانکه کبر در زرقه غفر سحر
بر ان مثل پاهو نایج ز ترنج
چه ماه بر زرد زوده در غدر کبود
چگونه رونق محراب کنت از دجله
نش ط و زینت و شاکر بر سنان زینت
چه جام زمر که به به در دفتر
به ان نمیدر چرخ روز عجب حشمت
بفرود بنوع عزیز ملک کوراست

با خرم صان و بادل شد ا ل
بفد چه عزیز و بصورت چه با بخت رال
رلا جور د ب طو رکهر با سهر
فلک از بران از زرشبه خال
رک فو لغت رفقه نمده غفر
چنانکه درنا زرمیج در سر غفر
بجفتند بهر ابر حشمت روز قمار
بزرگچنه و آورده سر و دنا
چه دارد از غم محراب شخص رو غمار
اگر چه لغو در دود و تانت چرخ ابدال
در خورند خسلانی بجام مالامال
به ان شده اب خورد صحت کرم خصال
ملک مطیع جهان بند و زما غبار

ابوالاعلیٰ عابد الصمد که نمایه

چهار چرخش هر زری چرخ بر دلال

نه نفس او ز تو وضع نه دست او ز سنی
مؤید بر سخن را بیان دوست نایب
چه معنی ز اید شده مشهور بیدل عطا

نه طبع او ز مروت نه شمع او ز نورال
مظفر و سخن را بیان دوست نایب
چه قریب شده مشهور بیدل عطا

ز عدل او شده باز سفید چفت کلید
پنداشت فر از بود در هوا بد نسج چفت
برده باز و بد خستی او روان در بر
مرد عاریت کشت خستی او بصفت
اگر چه از کهر آدم است خیم ملک است
مکره خلعت او را خدا شعله نور
ز بهر غلامش بر فلک نسج
و اگر طبع اجازت دهد کاشی را
زلفظ فانی او فانیست در تنظیم
گرفت به سیاست حکم او ردائی
رخه او نه عجب گشت چه چه چنان
سپهر آینه کون سوار او میرست
اباز فضل تو چنانچه چکان عرصه
شد اثر هنر چنانچه چکان طمس
ز اابت نوحه مهر در از تو چه مهر
صفیرا نه تو شد زلیت روز مصاف
شده است به یکتا زلف تو مقصود است

ز افراود شده شب سب با رنگار
نه ان در از کشت در منبر به منبر چکان
ز خانه اکتب به جود او روان در حال
مکره عاریت کشت خستی او بصفت
لطیف صورت و شکوه لقا و خوب چهار
بوقت فطرت که هم در صفا
هم گشت به منشا بر جد از آب
بر است که از صوم خوش نوحه ال
ز نظر این او عاقل است سحر حلال
رسیده روز در زجا او چهار
زبان دوست ز سر تا قدم و کجوال
چنانکه از نیک خفته صفار
اباز دست تو همواره به کانی
شد علم بکرم حکم یک ستم نال
فرخند دولت و در فرخند بخت نال
صریفانه تو ضحی است کاه جدال
شده است سبایه کجاست تو مرصد مال

بکران از روز

بجز نواز و زار از سر زمان در خم کردین
بود بیان فصیحی بنزد لفظ نوشت
بخار خنک زار بر بود رفخ رسد
چهار چیز زهر تنعم نو
عسل ز خانه کل و رطب ز باطن کل
چهار چیز نود از چهار چیز نهر
صدف ز در نیم و حجاز لغت نمیز
زهر بر لب شایب زهر فسیح سم
مرا بجهت نه امر توره نه نمود
سخت نمیت اگر زیت کنز نور
نه نو بجهت و سخی و سکینت و لطف
مرا بباعث جهت تو کرده اند قبول
بکفرت تو مراد و زیادت محار
ضمیمه خاطر و بولان طبع مزج باشد
یک چه برج ربان یک چه برج ظرف
نه پرورید مراد در سخن زمانه نظیر
ترا بیدل ضایع متبعند اقراران
نوازه صفت مزج دیده بهورت و لعل

مدایت علم با کفایت عمال
شود زبان خطیبان بکاف لطف تولد
اگر کف فک المنعمین استقبال
ز چار چار بدید آرد از دماغ
عنب زیننه نکر و شکر ز شیر نهر
چه دست را در دست لعل روز نوال
زمین ز زر عبال و جبل رشیم حبال
زهر لطیف معاز زهر شریف خیال
صبر از نهایت اخلاص و غایت اقبال
مرد چنانکه سزد زان محاسن افعال
چه آب آتش و خاک و مواد و مصلح
مراد و عمر مهر تو گفته اند تعالی
رضمت تو مراد با سعادت وصال
ز وصف شکر و شاد و مدح تو همه سال
یک چه برج کواکب یک چه برج لؤلؤ
نیافرید ترا در سخی ضد اسرار
مرا بنظم نه ایچ سخنند شمار
منم ز لغت تو خوانده سوره لافعال

نگار که زمین از حرکت کسم را در
منقط از شهر کام او بهلا بشه باب
نهنگ دار که پویه در شو بک
سرور کا در میان لجه خانه زبدر
همیشه تا که بر دوزم گاه مجلس
بشتر غم دست قضا محافل
چه مهر بر طرف اسرار خفتاب
طرب قمار و طبع سرور و قزو
که کسیدار حق میخانه با معنوق
قدم مروت و فضل و موم عید

بوجه نقطه سیاه دایم از زوال
منقش از اثر نفوذ و زبیر بهلال
پنک و لکه که حمله بر روی کمال
که درنگ مشبک کت میچ فعال
ز بر عمو طراوت زهوت عوجا
چه عمو حفر بهر چه عود کوشش
چو سر و در نف بربش ملک باب
سماع خلاء شمع زوفا طالع
کسر شیدا طریقی نملانه از اوت
خسته وقت مبارک زان فرج

مبارک تو لایق بر در حشر گران
مبارک تو لایق بر در حشر گران

و دایم هر نو موثر لقا و جاک دایم
نبشته هر حین و زلف حشر و لب میرا
ز کوه صفت و اندیشه بیمار نو دارم
نزل دارم ز دور و خلق و صبر و عجز و مهر نو
بکن و بر و زنگ و طعم در عالم ترا دایم
شکر که بر ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل

بفرا زلف زار کس حشم و لاله در شمع
نه ازین شب ترا هر کوی کس لایم
جلو کرم و دین خشت و نقش سرور و دیده
سرتنگ از غنای و لعل از چشم و نور از سم و دل
قدار نبرد بر از عیاج و خط از مشک و لب از شکر
کم خدمت برم زمان نه کون تو م خاک

ندارم در غم بحر تو خوار جفا و جور ۲
و دایم بجز بزم و زرم و صلح و خلقت سلطان
شبهت از خداوند خردمند عبادند
جهانگرد و پادشاه و فرزند و خلق سران
خداوند در دایم و قوت خود و عرب و هر کس
بند پر و دولت و عدل و انصاف و بخواهد
در حق عز و عظمی و صلاح قدر او دارد
زینت دولت نامیده و پسر او علی حسود
بنده از بندش گزارد و رخ و شمع و بر تو
همیشه با از مدح و شتار و شد و شد تو
بجز بکس نه عز و در او ملک و دولت نه
ترا زنده که ملک و مضاف و کنیه و زبانی
بجای و در و دم و ترک و همه شت بر رانی
نخ و خشم ترا در و بد و کام و مان و لب
ز قدر و شرف و عظمی و جاه و قرار و
از هر کس ملک عز و عظمی قدر و شرف از کس
بر ز و بخت و دندان و شمع و زهره و در زین
تراشه چون سبیل و خوش و طرا و النی در فغان

لب از هر و سر از خاک و رخ از آب و دل از
دل غم خود زین لب سر بر رخ از
عز الدین معینی لیلی معینت الحلی نشسته
بسیار و صدم و خرم و خرم و زرم و بزم سر و سر
کف جانم بنی رستم دم عسر دل صبر
خالف سوز و دلست ساز و ملک از اردین
سودت سعاد و دلست شمع و در وقت برک و حشمت
ز خدا در او زان کوه زینا شد زیم عزمین
هر ران حبیب و سلطان شک و ماران و در اغان
زبان او خرد و حران سخی قاصد فم مظهر
ملک و اعظمی را عزمین و زمان و نور
فلس کوهان که حوز را سپر کوهان علم خور
حبیب فقیر و رخ فغان بهر حال و لب
بهر و کس زبان نایح سخی ز و بخت و بخت
رکاب از ماه در زین خورشید و مندان و رخ و
شبه لؤلؤ زین کوهان سخی در با عرض و جود
زین و صی و میرمت و کک شد و شر و
فغان شود و ریحانه زمان بنده جهان چاک

بوفت جبین تاوک رشتن محمد در میدان
ز پس غنیل و افکندن و کوشیدن و حبش
جوار و درعد و برق و ذال و شایسته اندر آن صف
نایه چون غنیل و لاله و شکوف و میا و
ز آکب و نهیب و بهم و رخت و فکند و کما
که مدح و ثنا و وصف و مدح و نعت تو دایم
بشر و لطف و نظم و نشر و کرم و ابتدا کرم
بند و یح و قوار و انظار و تربیت کرد
همه تاج و شک و فاع و خرم و فرقه
مبادسته و دور و جدا و اولیت هرگاه
ز پندار و مشی و هر دوز و هر نور و نظام

بسم خدای سبحان و تعالی برکت ابریک مراد
یکو شدیم بچند که بدر زوم ترسد حور
حور و ن کوس و کردان لب و خشن و مع بران
عبارت از صفی و ازیم سحاب ازیم شتاب از
زلف و زوئی و زرد و زرخ و زرخ و زرخ
زبان کانت و صف و اور و قدر نامه سما و فر
عبارت است و خاطر کند و معزیت لفظ و
مهر و پند و باران و در و خون مشک و جوهر
دل عاشق علم و جهان شب و صدف و رخ و بار
لب و زخمه و کف و زلف و دل و زلف و زلف
ولایت کرد و نصرت و یار و نصرت و یار و نصرت

و صفی و خشن و نام کلکون از مر مراد
و آند جوهر و آبرو و مور و شیشه بر خوار

کاز رخ قند و در بر و موب و کمان کمان
فک و فکند و هر و هر و هر و هر و هر
مجان و اور و موب و کمان و کمان و کمان
شد این و کمان و کمان و کمان و کمان
بطور و خور و کمان و کمان و کمان و کمان

و ز مال و صفی و کمان و کمان و کمان
نشن و زلف و کمان و کمان و کمان
و طفل و زلف و کمان و کمان و کمان
و کمان و کمان و کمان و کمان و کمان
در آب از جبین و کمان و کمان و کمان

طبع بالمدح و بحال و بر مرقع
 مفعول ظاهر نشد را کون کردن که
 افق برکت از باده احوام نوابت
 ز عکس لوه خط شهاب لاجم لاج
 کف بر طلال جرم نه انا کون عوفه
 مکرورون غایب بر سوادش و این خوارن
 عمل شده ماه نوراب رلال بحر سیما
 نمودار شب کلف بر ماه زین زلف کون
 بد امر ختم بودید عوفه منخر قمت
 فک زاجم مزین سد زکلهما کلش نشد
 حکم کشت با ما چهار اس حط طمان
 زلفشان نقش امیر صفت خانه صانع
 بر و کار کسب حاج زبانه شهاب آورد
 ز حتم سر اسیم بر حوران سودا
 و اسی لوه صانع کردن صفت و لک انکال
 برت با جواد دارد بنات النعش زبکونه
 چه صورتهاست ظاهر در درون عوفه
 در کرم در قدره مشکو به اندیشه

بخاک سینه بکلیت مفرود و سینه
 فروغ منقل تا بنده بر قاروره منت
 جوامید در نظر طهر زینع کون کون
 مصورش در صمد و انا الف در سینه غرا
 و دارد در یک یکسر صحن امر زلف کون
 بر در نطق مشکینی رکت مسر لولا
 بن با بر لوجم شو باز شکا ما و ل
 بیفتاده چنان کز زلف افندیده رازش
 و شب در دیده بپنداشد اند غن راسا
 هر از ان شمع روشن سد کا کشت ناسدا
 سهر از جرم نور انا عول کون انوس
 بود اسد هر از ان کل بر زلف کون
 حواج افور اهلش با ف کند خانه والا
 نشتم لک اصرام بفکر علم بالا
 نقاشی زهر صانع تبارک ربنا الا
 حوال احوام بر دوی اند زده سر بر عجا
 و کوهراست منظر در عی روح منغلی
 و جوا نند اپنی صد هر از ان بود سینه

فدوم از اول

قدم نه بر سر اسر منظر اشکها نشانی کن
ازین منظر نشین غم بهر معنوی کوم
مدارج طریق کوم از بهار و نرنگه ششم
بدی فردزه کون منظر نظر انداختم
نمش در بر تیان از کنش زلف و کون محرم
چنانکه کور نور و ریش اینک سبک سیر
صنان در سر شکوه در و رهیفت
کبریه ای که هر بهان غم از دل
بیل کفم به دانت اسر در بی فوج صفای
بکوش و جان نداده زرب العلامه
چو سبک برع البیر آن نشاء صند
و ما حضرت عزت محمد کو هر وقت
عنان خوش بخت کم کج نم تا دم
نوشی بر کتب صنع لاریض خط
بپان کور سخن بر مدعای قوت منطقی
شده مستوفی دیوان کل در کسور علوی
صراعی قلال او را ق امدالنی لیه
کلام و اهنش و صف جنوف حکم صانع

در پس بخت بیت ای مولی ما به اونا
لهم رهوار بار سینه از سر مستی است
برون کج کوم سر از طاق اوان منظر اول
دل آرا مر مرا عرض اندام سخن بسی
همین خیارانش کج از رواق نیلگون
در باب در طریق قطع ره بر باد بخت
دارد از حد سوزن در جهان دار
کهر سیر کا هر طمان جبر ص ص سی
نه دارم هیچ اقا هزار حد کج رو اصلا
نه از خوشی او ادا که ار در بی دل وانا
در پیش صردان کونده اقا و صد قضا
شکست سونا شهید مار کسور لولا
نور و منشی دیدیم بدستش ضام است
کسیر بر مثال کافه علم ازل طغرا
رقم کور خطایت بر قلم بر صفی ادا
درستوفی از مکتب ربیده خط مستوفی
چه خط دلبران از قلم مشکبش بر زیبا
نقوش خانه اش مع معز الدینی والد نبی

عیدم دگر منزل موقوف است ز هر مجلس
دگر ز اخی نهادم بابر صحنی بسم غنم
نهادم بابر لطف نهادم چنگ در دایم
وقتی ز بیم جان افزویش از غنایم حسن
کهر کهر عشق از صفت طریقی جوی ادا کمال
چنان تو هر سر او از طریق ساز خوش اوار
دو غنایم رخسار منی صفایم هر ذراتی
بصوت خوشی میان صوته استار علی لطف
در بهر مروت شهوار کشور مرد در
وز اخی نیز بگذشتم بدیر صحنی رفتم
رجب منستی بر کوه سروارسته از هستی
که ای صحنی سمع آن کردی که ای طوطی زلف
نهادم هر شایم چون عید بدو رخسار منست
کهر کهر غنایم منی کهر کهر غنایم
کننده منع و میدود و کهر کهر غنایم
جهان کهر کهر در جان عالم صدر صدر
وز اخی بس نهادم بایستی منزل بجم
نکود ترک صفت او که ای صحنی نایم سخن

و هر احمد مرسل و آفتاب من
چه دیدم منظر ز ما بعد از حجاب عین
فکنده غنایم در کینه سیمایم اول
مر بجان منی نه ای صحنی از صحنی
دفعه بس او آورده خواند خوش جان اقرار
در دلهای منصفان فکرات حشر شیدا
باف او ز هر صحنی طریقی از هر برنا
دو در صحنی منست شایسته صدر و صفا
در بقدراست پیش پیش و بنا و مافیا
نزدیم غنایم و از صحنی غنایم غنایم
نزدیم غنایم و از صحنی غنایم غنایم
بدان بیات که در این زلف کون صفا
و ما حاشا در تاج منی و داشته ای
کهر در غنایم منی کهر در غنایم
نقصه جان اعدا از شهنش جهان ادا
در صحنی از غنایم راست نودید و من
بزر دیدیم در صحنی صحنی از صحنی
نکود از صحنی منست صحنی از صحنی

در این کون

قوربان و کهن کشتن خون او از آتش و کشتن
بغضد بکنان سنج کبی که هر که افروخته
مرداد و بدتش سحر شایسته و خصم افکنی
محبط علم را که هر امر المومنی حیدر
از انجی هم شدم ششم منزل درو دیدم
کشد و طیب نرسر فکده سیر در کون
سخت جور و عفت شغل و باز از دریا دل
دوغ موقت ز اهر ز رخسار میراد
از ولش نور نایده مکر و دست خفا
نه نکت امامت الله است چه و بانه
در انجی شدم بر غرق و مغم درو دیدم
زیر که چه دار و نا توانا یک بوسه
بر آورده سر از حجب بخت و ایام
چه هند و عفت افکند عالم زنی سید مردم
زبان بر نهد دگر از نور اندیشه
مادج و لایست افشاد ذروه عرش
شدم بر دیر ششم صحنی بامش بر که دیدم
کف از نشن بر شد چه نقش ابله برش

هست از برش خون عزیزان دیده منم چرا
زنی که را افکند مردم هزاران سر سبک اما
هر شب از شفق و اعلال که است خمر ناله
امام الانس و الجنه و صلی المصطفی حقا
نکای که سجده بجمد صانع مکتب
ما بقا نگویم و زبیر که مستثنی
مدام ابد سلامت را از خطیت مسترفا
نهم رلب از طاق فنون مختلف اعز
بدرگاه شهنش و معاد حای باها
میر از شرح رخسارشی اردنیا اگر عقب
سیر بر فراز مننه تلکبی باستغنا
چه ناطق زبان او یکسار همان آس
سیر و با طویل العمر مانند شب بیدار
ملک هند اندازد نظر زنی عالم بالا
مکنیت باوشت ولایت کثر بیدار
هر خد غش است از کمرندگان عا حوزا
مسال دامن و امتق نشان گرفت عذرا
در یک آند بر با برون زانداره رخصا

بهر جانب نظر کنم بدر بر کنده کوه
سرانده نشسته بر غمت روین کوه زهر طریق
چشم عقل بکسیر نقش نفوسم فلک دایم
زخمی در بکشد شمع ز کجاست و فتنه دارستم
هر از آن سال راه دار لا مکان بروی کوه
ای صدف غالب علی ابی طالب
بها کشتی عالم چراغ کو دیر آدم
ز خصل او این عقل ز جمع اصفی اکمل
ولا امره الجید خوان عشق کوه عقل لعل
صک ۴ صفت دور میرا کند آگه
بر این حق خاشی در مهر آورد بدون
میزن ز نور تو عشق او ماسند دانش
سرسری بر عالم قائم اند کوه هرگز
که امر و زنجیر کران نهی ز مهرش بدست
شهنش با یکجند صفت کجاست همایون
که فطرت بر برانی فرست مهند فروزه
بدیج دست رحمت بدین دولت سرست
بنور علم داد و در اقبال سبیلان هم

شدم از هر طرف جو بار اوداد
برین معراج دستغلا ملام با برستغلا
فقد ر سجد ۹ جد دل بید دل کوه رستغلا
بر سر عالم کمال الف کشت لا مکان سما
ز قصر رفعت سفان دینارند استغلا
امام مشرق و مغرب شریف شرب و بطی
عاشق عالم و یاد اوداد
رفیق احمد مرسل مکررون در شب کوه
هنوز ادم خوانده درین علم علم الاسما
پر ۴ موع نور ز میرا کند رسوا
سحر غوامی صنع از قدر سیما بکون دریا
مرصع افرا اقبال او باز نور نقوا
خود مراد اما ذوالفقار شش بر سر اعدا
چو پیش ارنده میزان عمل محنت بر فردا
سکندر کین در ملک که نهفته دارد
نور علم داد و در اقبال سبیلان هم
ولا ریحیل خداست محنت طاعت عظمی
بنوفیق نیاز احمد در صفت بجای

دور شوند در خیال بعضی اولاد
به اختر کرد و ادکل شب روشنی کند دیده
ز انجم صفت شاه حلیه رحمت کش
وزن شرف کجانی مدخل اول افروخت
بوصف از راس غیر اوصاف زینگونه
کسر زینگونه ز بر جبهه چو صفت تشبیه
لغایم اعظم انداز بیل حوادث و اشیاء تو
بیل از کوهی موج جف حور سیم گاه
بجوف آسمان کشم هلاک از کوهی افروخت
بهر در صفت الوال و احوالات تر متعصم
ابیر خصلت رستم زبون نقش اماره
ز نور موصیت شد روزگار مدام طلای
عومی شد خیال به درین اندیشه زین معنی
به زکلی تشنگی زار بهر مند از حشم شهسائی
بر یک نمرقرا اشعه در جان حسی زن
به هر جا موج طوفانست و در حشم تو دانه
بسر و پا و جویون از نو بیرون کش توانا
رموز و قریب سبب جز زار دل بیل

بهر خردش از زجا ^{دل} دل و اد و بلا
بصارت با فزونی را بهت دیده اعلا
نکرد و سپر زانگونه در مستقر ز شرب ال
بطلسم کوه مرعز و لکنی مرغ شکر
کلام دل ز زین روشنی و خند و غزل
ز خوش طبعان زینک ابر صنعت به نظر
در جبهه قاف غنایست که چون عقیقه
علامت کشت مستو اکنون نه وقت کشت
که چون زنده ماند را فب دندان از در
ملاقات تو مفصوم بود در صفت ال
شهنش با فک قدر مدک صفا خدا دهند
جراح افروخت هم تو زهر کور خجسته بنا
مستمر شد بجراح خیال این کفر عزرا
ز کوه سر کرا اینها نه هر در نه با کن
به روی تبسم رخنه در عقد شرا کن
نورم طوفان با بد او رسد در حشم مر جان
بجا چون از نور زور کز ز کوه صحرای
سر دشتی بجان زب زوار در پیش بهم دکن

کدرش فی هشتی مرقع نرغ غمت دان
بگذریم این گروه بنم بسجیل و نیت ده
چه روز اهل ماسم چه اشی ماضی حشر
جو برک لاله از طشت جوشد بر آستانم
از خا هر دینا بر مردم ترک جان بخشی
و کز حلا هر دینا روت از به یاسیل بر دین
یک امر در غمت دان جو داما با بلف دارا
کرت در سینه جا است دواع از دست لبره
ور از پادشاکر هان نظرم کونند دارک
عین صفت ازین مایه مایه نایه
سر از کشته رخ بیدن سر سوار کوه مایه
خوش است از عاشق و معشوق مهر و مهر
کرا از نظاره یوسف نظرم از یوسف مطرب
شیرسل سر شکم و سر اندر کوه صحراده
مکر چند بنوان وید و قضا اباد دنیا
مک افان و انوار این کو خوشتر شد
غم و مان دهر و اریه دل خوش و نغمه
از خواهر اصد و انت هف و ایا به بیکو

در رگها و محاسن در کاسه کلهها رخ کن
سر این خاک سار از ارباب و سر فلک کن
میان دانهها رسیده ام بکداع نبد
نورم کلهها رسیده ام به امان من کن
ز لغت نکره و ز دیده در کار سی کن
بر غما ملا یک دانه حال از کار کن
چو در در فکر و بر هر یغ و اکار و دوا
درت در دیده و نورست حرف و نیت
جو دوا و مظلومان کد بر رخ اعدا کن
از رنگ غم دار در دل و مرقع
عازم و ندامتها بر در بد نداشت کن
هم مشت کل بغالب زن لغت و نیت
نور و بره الحاس در چشم زلفی کن
جهان را چون حسن و خفاشک دریا موج
بر افکن رسمها بر کینه رسم تازه پیدا
رغمی و در یورد و اسما از بر و ملا کن
سر آلود یا دار بر حوض و سر و الی
نظر را خدای امتات کین ابا کن

ای کوه و نیت

کرب سردمان کرم میسر روغن بخت
نه چون کوزه زبان زبردست بخت اقران
چه حرف از دست خفیه سخی نازک تر از گل
روز دولت دشمن کران جاعل داند
سخی سحر کی لا بدق مر قفس معنی
امر المومنین حیدر و صر نفس سحر
چه دار طاعت حدش مترس از نورنی سخن
رخور شد ز میراثی بر نور در کجا بنات معنی
ز کوه اسناش سر در چشم کواکب ریزه
باز منت از اهل حق و نقاشی رفت
ابر نمان بر صحنه لعل برق
شک خنمان شکویده صحنه از لب
راست غنچه گل رفت شمع نر
مجلس دلکش گل ناهور مرطوب
ز شد رفته خانه تراودن ابر
س حشر خانه مسموم رفت را و بران
ز شد رفته جود داغ دل بر خون نش
نابرند ز زنا سر و دست سمن

برو چو بیار از قبالت حرف کرمانی
نه چون دیوانه طبع با در و دروغ کن
چه بخت از دشمن جز در زبان چون شمع برآ
چه دشت انتقام دید بسند سحر مهتابی
نفس و عبور روح سازد دم و عبور زار
ز غیر آ و میر تر ز خصم او برآ کن
دری در بار طوفان صبر دار دریا مصلحت
روح ذرات و اینه حقیق اسامی
سهراب صبر با هزاران دیده بین
افکنده بر آوازه هر گل نو شکفت
حرف رفت از ورق دور زنی ساف
ز سر شد درج شمع چون آید
قل جود زنی سایه دکل هر رفت
گشت عید غنچه شمع گل غنچه غنچه
کوه از سر به دوش در تفکد کینک
بر سر قیل سخی از تر در برین ملک
ز بر لب خنده و در غنچه و نر کس خنک
در بغل صبر و لاله نهان کوه ملک

باغ نشه مایه عیس در در شبنم
شبه باغ جنت و باغوش جو یا
هرگاه با که نه از ره زوال
عقربست که جو یک زن ایام قرآن
آه اراندم که با غوار هوا شد در
باد انداخته باغ از سر بستن افروز
زاع بر دهم از بیل شریده کلاغ
به بران ستم دیده ایام قرآن
از با عوج و در طبع فکندیت یا
زود باشد از هم کمک سحر دی
عقل ان به که عزم توافقت
ان هر گلشن مدح نه عا قدر است
مرغضی با دکنه صحر معنونه در است
انکه از صولت سرچش بن وض
بادش است در سنگ غلامان در
نوش مال فک از بهر سرفرازه او
شده فرج بیره بزم در روز فر
از بی امینه عوج با این وض

جای بر سران مایه باشد ملک
گرفتنی زور این ضی و لطافت
باشد اندر نظر همت دانا اندک
بمزنند بر در دروازه گلشن جو یک
گشته باشند تا راج گلستان ترک
گشته با جری کبرک معارض سیرک
برک بر مراده گذر گل صدر یک
سازد از شیشه باغ نشه گلستان
هر طرف از کجاست از باغ ذرف از یک
بمزنند در عا بر راهی یک یک
با نی توان به قرآن را بکنند
گفتند هر طواف در نش اندک
نش را بط صررت و معنیت
مال نش ای فکرا شکند چون ادرک
نام بر جیس جو سعد و عطر و زبرک
از تر با یکف آورده غدا ان دنگ
و دعو دیت کران بحر و کهر یک
هر چه او گفت همان گفت وض چون طوطک

عرصه همت بس چنانست بزرگ
طبعش از میل بذات طبع فارغ
آنکه از مندی استرق خندش عاریست
میوه دهر چه اعلیت خروج ندانست
دیگر نیست در سبک درارند او
او باغبان رخسار چمنست دارد
عیب تقدیر و تقدیر عهد است
دلش بگوهر ان گشت ترا از رخسار
و الفقا ریش و زبان دانست نه گام
از صحرای خویش بود دانش تو
را از تقدیر و صفی مستور قدر
فکشان ترا نقطه عمت مرکز
نشد ترا نور منوت همت
کعبه کور ترا مرده عرفان ما
روشن از شعش روح تو ایوان سماک
گرفته در صحرای روان و هو خورشید
است در جنبش متوالا حرم سبک
در حوار تو چه خورشید بی در صدقش

کلی جهان است در آن عرصه سر از کج
دانش از منصف ذات ملک متفک
نماند همت او میل سمور وارند
بنا مصطفی طلقها تم ترک
قدر فروز از خورشید بزرگ
مرشایم حریفان در پیک یک
را که کفایت شد اس مشد در باب یک
کرد از سیر ملک بر ملک که تنک
هو خضم میل تحت قاطع هر یک
صفت فلسفه باز در سلوک کودک
با چل تو خورشید و در مستدرک
خیمه جات ترا حور دانش ویرک
سرمه کسوم ترا علم لایا مدرک
سایک طور ترا نور کج تمسک
بر درم از کهر شیخ تو همبان سماک
که نقیض نمند در فکشان بر تارک
مانند تو چه تر از عافو ملک
در سپاه تو چه غنیمت مبارز صد ملک

قصه نوهند هم روز مصاف
لک دست در آینه ادراک سلم
تا که زاده عروج مقولش بر نش
هر که مست از مرانکا نوشده روز
طه از ذلت عصیان بر آورده بنا عوده
زهر چشت بون مردم کشایع و کشیده
بشع و اهر جوح است و کشیده اگر نایا و اهر جوح
فته در آب و در و در انشایا جوده و وقت
طه تو با جمل و جمل مارغ رخ نور خور نور تو بر لب
عبد کوبیت بید و نور و خیال رو تو نور و ده
ز حبس کتمان نه در و خنده سمنو زتاب سربست
ز چشم مست و ز لعل شسته و ز کجی نعل و ز مهر و دست
اگر بوی قند و عذار و لب و دانت کی نه و ما
ز حلقه مود لعل و جود و نور و نور و نسیم کوبیت
هوا و نور و عارض و کنار تر و غبار لغت
مسح خلق و کلیم قرب و مهر و نسیم و خلیل غلت
شبه سیمان چشم الوبک امام رحق و ما مطلق
شهر که از عقل و دانش او کمال اقبال و سک و نسیم



هم دست در آینه آمد و شد ز ملک
سرمه سوره ای الله نوح از در مد رک
قدر انداز از قصه که مشک بتفت
نفل نقاشی بچشم و ده از هر کزک
طه از ذلت عصیان بر آورده بنا عوده

رخ و ماهیت صاع و لب خط سبابت تبخیر
ز لعل و شمع مرصفا زو و بر زبانه سمنو
ز شرم قندت نهال طوبی از رشک لعل شربت
شب شراب و کلابت کل کل کلابت کلابت
قد بلندت بر ابرو یکان لب و قندت بخان برابر
نور از جری و قمر و قمر و لعل از عجز و سمن زعفر
شکر سیکر و سکر و سکر و لعل و لعل و لعل
قمر و سکر و سکر و لعل و لعل و لعل و لعل
چنان پریشان زبان در آفتاب جهان طاعت
یگان موافق بدل مناسب بیه لایق بیده و خور
فک غلام و ملک ملازم جهان طاعت و زمانه جلال
بش نمانش بیه مرشد بدل مجاول نفر غصه
جبال و صبا و در و اج و قدرت و نور و نور و نور

کتابخانه کتب خطی



